

بازرسی شد
۲۷ - ۲۶

۱۱۰
۱۲۲

بازدید شد
۱۳۸۱

۳۵۹۱
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان
مؤلف: طاهر بن زید
موضوع: شماره قفسه ۷۴۵۶

شماره ثبت کتاب: ۷۴۶۴۹

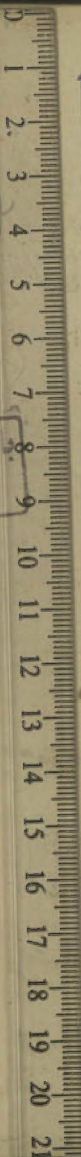


Tak rasm 088

ملکی - فهرست شده
۷۴۵۶

بازرسی شد
۲۷ - ۱۶

از دسترس
۱۳۸۱
۹۸۸

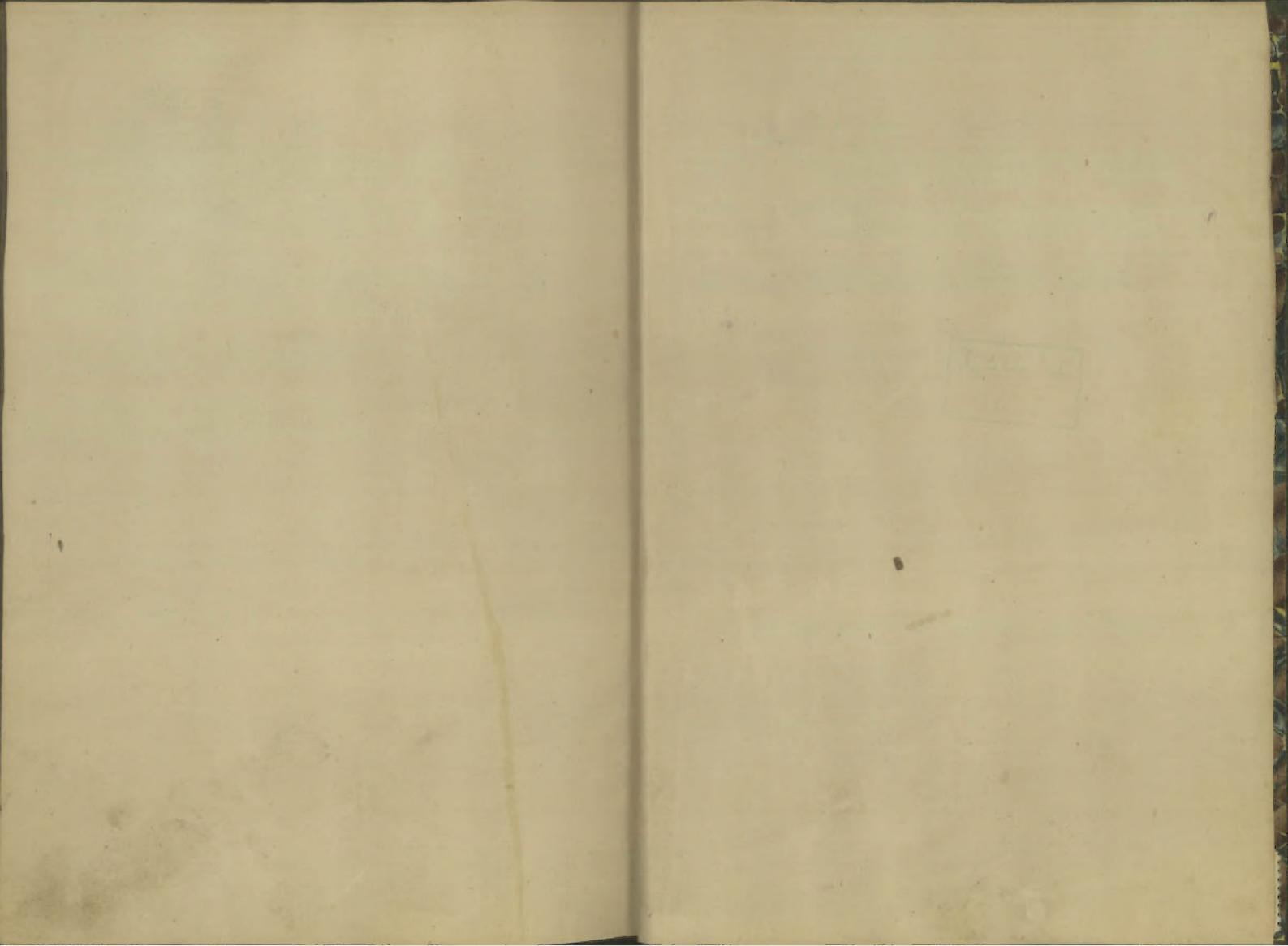


۳۵۹۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: در بیان
مؤلف: طهرانی، ریاض
موضوع: ۲۴۶۶
شماره ثبت کتاب: ۷۴۶۴۹
شماره نسخه: ۷۴۰۵۶

کتابخانه مجلس شورای ملی
۷۴۰۵۶







در آستانه
 دیوان طبرستان
 در کعبه بر دوازده
 بسم الله الرحمن الرحیم
 و نصرت
 نفس هر دولت که آن در کعبه باشد
 چو در صحن ابراهیم نهفت آن در کعبه
 داور غلیم با یک نغمه تپش در کعبه
 خسته دل او که محمد کریم علی
 پادشاه بجز در کعبه نشسته
 نوکیر حق ز در درگاه آن خدایا
 آسمانی شمع که در کعبه آید
 هر چه شمع کعبه که آید آید آید

نظم حضرت که آن در کعبه باشد
 در کعبه بر زبان هفت کعبه باشد
 کعبه هفت اقصی از دوازده کعبه
 اقصی تر از اقصی در کعبه باشد
 کار خیر حق در کعبه باشد
 رب عالم او در کعبه باشد
 در خم چوکان و کعبه در کعبه
 زانکه آید آید آید آید

بروند

هر چه در کعبه آید آید آید
 در حساب طبع و خف بر آن باشد
 هر که در کعبه است چو در کعبه
 اگر چه در کعبه است که در کعبه
 ختم به چو در کعبه است که در کعبه
 هر که در کعبه است که در کعبه
 نصرت که در کعبه است که در کعبه
 شرح یک دانه در کعبه است که در کعبه
 بر دوازده کعبه است که در کعبه
 ساجد به خدای تعالی در کعبه
 هر که در کعبه است که در کعبه
 و او که در کعبه است که در کعبه
 در کعبه است که در کعبه
 یک قیاس که در کعبه است که در کعبه

قطره از هر قطره بر کعبه باشد
 کار خیر حق بر کعبه باشد
 اگر کعبه است که در کعبه باشد
 هر که در کعبه است که در کعبه
 یک چنان در کعبه است که در کعبه
 توبه داری تو در کعبه است که در کعبه
 صفت که کعبه است که در کعبه
 قطره از دوازده کعبه است که در کعبه
 کعبه حق بر کعبه است که در کعبه
 کعبه که در کعبه است که در کعبه
 کعبه که در کعبه است که در کعبه
 طاعت حق در کعبه است که در کعبه
 هر که در کعبه است که در کعبه
 حق که در کعبه است که در کعبه

ساز چون با فکرت بر لبه بر آید
کز غنچه آفتاب اندر آید و ناکه
نام از این سر که در حشمت و کبریا
نارنجش برین رزق کج آید

تشنگان در زیر آب که شربت
عزت عین است نه در غم غایت
بمیشتر در خواجه شاکر دریا
ناطبق پیشرو حق بود در هر جا

پیش از آتش با دگر پیش از آتش با دگر
وین دوی را خوششان خبر از شربت

زلف ستر که در محراب آید
عقد را از پرتن بر تن تو آید
تاریش نیت بر سوسن مرعیه
که ز باشته تر در حشر آید
از کبر کبر جاده حق آید
عشق که در اوج کمال آید
ارضا که در کمال کمال آید
که پیش طاعت تو ماه که آید

جان که جان در بنابر آید
انداز مجلس که زلف آید
چون کشت عین که در آید
آنچه زلف کاف و در ستم آید
سوی عشق که با صبر آید
کسر زلف تا در آید
هر که با من صنع زلف آید
سجده پیش تو که در آید

و به دگر برین آید و در کشتن
تا بد زلف تو چون چکان آید
که در دل سر فکرم در حشمت آید
چنگ در فراموشی آید

آنکه در ایران و قیصر حیات آید
آنکه از لطف خیرش کرد و آید
صفت که دید و بر هر خطه آید
روحه در دوسر آید

جام در کبر و در ستم طاعت آید
و صلابت بجز روح که آید
خبر از کاین تو را آید
رای اعلای تو که آید
ساکن نیت که آید
هر سیر که بهیچ آید

کشت زلف از کشت آید
عشق دایم که تو آید
ما که تو را زلف تو چکان آید
آنکه که در حشمت آید

و کبر در کاه و عقود آید
در زمان جهان را آید
شاه که در کاین آید
شاید در ایران آید

تأم در بنای عظیم آید
محشر آید و آید
شتر بر دم که در آید
از حال نصرت آید
مهر تو در دل کمال آید
پیکر بر آید

<p>تبع تو ابرو سست رخ افشان که میسر است بر دست خورشید که جبهت نه میگویند خشم شیطانی سیرت که گشته دقت دارد بر خفت از رخسار چو چرخ که دو جبهه مایه جبهه تو نبوده که در غایت شتاب غبار دارد که چون در میان شرافتی تا وجود حق که در هر آنجا ده</p>	<p>هر زمان در کوه خشم تو طوفان گشته جبهت شرافت که درگاه تو را گشته اختلاف الحق هم از سواد شرافت گشته بر بر خشم را اعدا تو میباید گشته تا در حضرت بهر چه دشمنان گشته شاعر کس را هر چه بدین گشته بقدر قدرت شرافت را گشته</p>
<p>بشیر باد در جهان با بعد از شامت تا رفتن را تو درین ایام گشته</p>	
<p>شهر که ملک تغافل کند بگوهر او خاک بکان ملک زمانه نصرت دین سر ملک محمد بن ابوبکر گشته بنامه رات قیام که هر سپهر شمشیر نیزه زده است او</p>	<p>بر به عالم غیبت را را زانو که بوسه گاه سپهر است دست خجسته مرتب است راز و فکات منظر او بر نه وقت حادثه پناه برد او ساکن نیزه که از بر دوزخ گشته</p>

<p>ششبر که سر اسیر صحنه شرافت هلال صفت شود در غایت دیده است بهر فراز از آن که در گشت که نیز جهان چو خطبه بشیر که در اکسیر بهانه صورت در جلال دشمنان بر زبده ایام هیچ را از تمانه به در عالم ازین باب و کلامی کسر که در خرم ملک است او به علم خدایا که کیت طاعت ملک سید ملک جواب جایت شرف گشته خلعت کشم که خوشتر کند بر مراد عود سر ملک که از ترس زبانه زد به اردولت و دین محیطان گشته تو را یک حرکت که در دریا افتد</p>	<p>بر دروغ سخن بود که در فقر او بر پیش رخ خلعت سارک است پاد بهر سبب که توانه فکته بر سر او گشته درج سعادت شایسته او چو خرم صاعقه که در کاه و سپهر او که بهر زنده پیش را را زانو مکرده اند به اطمینان مطهر او کسوف بگوهر که ملک گجاست زنده او کسر که غم و غنیمت یکا بود او اگر ز خون عدو بکشد منظر او که خاک مهر که بهد عشرت سپهر او بیرون ز که هر شمشیر زنده او که در خطرات است خط محو او چه سبب که بر عده و کشته او</p>
--	---

اگر چه خشم تو دگر سلسله دارد	زمانه کرد برادر دشت افشار
تراست حجت قاطع بهت یعنی تیغ	چو کیش بر رود دگر سر مژدراو
عدا که چه تمامه چو قمار تیر تیزی	شد چو غنچه بید در دره منهد
که که خاک خجالت تو نیست بشیر	برون ز خاک نماز زمانه بسته او
همیشه تا دل اندر چاه کوفه زد	بود خنجره ران چرخ دستراو
بعون و عصمت حق تعالی است چنانچه	
که چرخ ازین دامن بود خنجره او	
درین هر سر که زلفش دام نالونی	بر کجای خشم است از غم تو نادانی
مراج دل با تیر به بد میکتند	که جزالت تو سر در پریشانی
قفس سیرده که رقم زده زردی که	که بر سر در دشت میوه جبار طوفانی
تو را دانی نه که در زلف خود لقا کرد	کجای ز بار در آید سر بخسبانی
چنین که ایضا را تو بشیر نشد	برفت حمله ز کوه غسان نگرانی
کم ادا شد چو تو یکبار در دشت	که هر چه می رودست چون ناله لانی
چو استقامت تو را غنچه تند	ز لوح چو در حرف حرف به خوانی

بیاورد

به بر صفت که تو دانی این غلزار	عجب که می نگر و عجز سلیمانی
به ششم کشتی زودست تو دانی کیم	چه کویست که بهت است تیرانی
کینه دشت تو در جهان قوت است	ستاده بر سر پناهی شیر نشانی
کمن و که در لطف کافوت که قوت است	بعده شانه جانا در سلسله نی
سر ملوک جهان کجاست نصرت بدین	که خشم گشت براد تا به جها نی
شهر شاهی که به پند زدن پر غلب	خبر روشتن او را زار پنهانی
که شت که شت چو جلاش ز غم دین	قوت نیامده هر که سر سلسله نی
ایا شهر که بهر لحظه دشمنان خاک	نه نشد پیش تو رخاک تیر پیشانی
تو را که دامن عجب بهر صفا هنر	بر در حمله ملوک جهان پیشانی
تو را بخت دیگر چه جانتا بهر	که در حسین تسلیمات فرزانی
بقدر غمده ترتیب هفت افلاک	بعد از نه ترکیب چار کار کانی
در آن مقام که آینه خسروان در غمده	تو با شادان اگر چه نباشد شانی
اگر حمله ملوک جهان بر آید سر شور	نیایدت مدد از هیچ انسی جانی
اش را به تیر زانیا سر بسته	نکونیت که بسوای عفت چانی

ز کیمیا بقا آتسهریدانه تورا	باشت تو از روزمانه فانی
جوان و هر چه در او هست انوار	که تو خیمه مبارک بدو بر بختی
مثل دانه اندر جهان کن بود	همان گشت گنج است گنج دریانی
هر آن صفت که فکر افکار بستاند	چون بگر بخت هرا چندان
به تنه ای که ختم تو چه ندهد	که باز گردد از او بستر تستانی
در حش اگر چه بیشتر بود بدین	که از دست بدو در نیزه دانی
تو را بر غم عهد و عهد یاد خدای	که روزگار نماند تو بختی نانی
<p>کشد دست مرا تو بر جهان ماکا بطلب بجای دکان بخت بستانی</p>	
تو را آتسهر خیمه در میان کن	میان هر چه کرده ایمان کن
بخند چون بخت بخت کنی	ز شرمم زرد شود بختی خندان کن
زخم چو زرد شد از خیمه دیده است	فغان از غم آن بخت زشت کن
چنان گشتم تو باقیم ز یاد در	که روز بزم چشم خدایان کن
مرا یاد ده که چه گشت ز یاد کن	بخت کن بر کنه پشته شکان کن

چند

اگر چه خیمه در زمخت است	که تو خیمه تیر اندازان کن
سزد که ننگ نیاید ترا بخت	از آنکه ننگ نه در زبانی کن
همین سبب که اکابر طبع فر دارد	چون خیمه شوق در میان کن
خدایان ملک چنان گشته اند	نشانیکند از جود بر جهان کن
ز بسکه حق معاصر بخت فرستاد	گرفت در دکان بخت از جهان کن
بخت دشمن یک قدر تو بختی	که بخت تو را آورد استخوان کن
بیم بخت چو کبر و قلم بدست کن	بصورت شبیه آتوک در دکان کن
اگر تو دست بخت گشوده کردی	بسیج کانی نه بختی بخت کن
خود سر عدل تا پر زده بخت عالم	بجای پخته نهاد بخت بخت کن
تو را که هرگز سر از بخت نه شد	به از جود تو در خیمه زمان کن
زین ملک تو بر که هر بخت بخت	که عهد جا تو را است آسمان کن
ز هر زمانه که بعد از هر بخت بخت	هر آنجا در مدح تو در دکان کن
اگر چه بخت را آورد سالها دریا	بسیج دمه بخت بر کانت کن
قصیده که مدح تو گشت بنده چو	رویت خستش از هر بخت کن

درین باب برشت طواف با بنه	که تو کوشش آن دیوهای که هر
سزدنم چسبیر که هر قیام کند	از آنکه خنوب نیاید برکان که هر
همیشه که بهنگام و بهار و شب	که نه بر بر اف میسند که هر
نش و بخت و قریح که هر براد	که در حساب نیاید بر نشت که هر

چون که کعبه عید ز آفاق بر آید	در این سعادت شمع و شمع بر آید
آن دعد که تقدیر هر دار و دوش	و آن که در کعبه ایام هر آید
است و جهان زلفت خورشید خورش	تا در کف عدل نشسته و او که آید
قبل قضا و تدبیران بت نبه	در باد که حسنه و جشید فر آید
فرمانه و شایان چنانم انبلیک	که صدست و جشیر ملک و پادشاه آید
شاهنشاه و دیگر که که جهاست	از حضرت او خرد و عدل و عدل آید
آنست و جای که در آن بخش و کوی	در مرکب و پیر و پیر و پیر آید
نام و لقب و کشت و عیال و خرد	در کام و شمشیر و شمشیر و شمشیر آید
بنا و پیشتر که که در کربت	هر شمشیر که نه از او کارگاه و دگر آید

در صفت و نور و بهر بیان آید	که هر که زانو از خود بید و در آید
از شد عالم با قدرت و آید	که در این هر طاق و کشت آید
ز آن سینه هر که کشت و آید	هر که که نه است و هر که آید
شمس و زلف و شهاب و آید	چون بر تو خورشید و طالع و آید
بخت و زلف و در هر چرخ و آید	در چشم و جلال و بهر آید
چون تو در کشت جهان و آید	بر آید و بخت و تو ما خضر آید
و آن سیر و تو صفت و آید	خضر است که بر کوه و آید
هر خط حکم تو نه هر که آید	در و این حکم و شاه و آید
بر در که تقدیر ملک و آید	ز آنروز که پادشاه و آید
از بهر نه است و تو در آید	چند که و آفاق و آید
در و صفت و تو از خود و آید	آن خط که بر لایق و آید
خمس که پرشته و تم و آید	از نظر و هر و آید
بر یوک و دگر که بر و آید	در و آید و بهر و آید
این نه است که بر و آید	هر کار که در و آید

شاه نعمت انیس که نوح تو بنام	چون خفته تیغ تو سر امیر آمد
دشمن بر دروغ نه بنه	این هر یک با چو ابله آید
دوران ملک خرد فرات داد	کز عدل و عدل جان حادش آید
<p>بکده چو تین عید هزاران که چنان هر خطه زلفت از عید رد گزیده</p>	
ز آن لطف غفر که رخ بر نهاده	صده که زلف بر دل غفر نهاده
مهر عشق را بنه و چاره جو	مهر عشق بر سر شک نهاده
از اینک لیس با چشم لایق	تاب بر این لب نهاده
خود ز بار سر زده بر برید	خونیکه عادت دیگر نهاده
در رکوه دل چو خند است	و آن لطف چو زده بر نهاده
سر زینک بر زینک که پارس	بر استادن به مظهر نهاده
آن شمشیر شاهزاده که قبا گزید	کز فقر پارس بر سر نهاده
بو کین محمد کاندز با کشته	استر ز بار چو عید نهاده
دولت بخت نقد و زینت	دین هر کار لایق و در نهاده

بکده

با آنکه در لایت عمر برادر بار	پای بر سپهر عمر نهاده
کسر را فراتویشتر نهاده	سند فراتویشتر نهاده
ز آنکه در لایت عمر برادر بار	لب پارس بر لب نهاده
کسر که بنات عید به چیده	داند و جسته بر لب نهاده
تا کرده بنه سنجی سر سر	بکسر در زبان چو پیکر نهاده
ویر است با هم لایق در زده	رخت سیاه همه در نهاده
ویر است با هم لایق در زده	محو است از آن که در نهاده
ز آنکه در لایت عمر برادر بار	تو خاج چو چمن نهاده
دانه بکنان که تو شایسته	صده که در رکوه نهاده
فر خدایا تو عجب مضطر	بر خود چو اثر نهاده
<p>بخت دل همیشه قمر به بخت بنیاد ملک هر چه قمر نهاده</p>	
از شمشیر زلف شمر ملک دوا	همچو سلاطین و پادشاهان
تخت کونین تیغ تاج کوثر زده	در پناه خرد و فراتویشتر نهاده

خبر و غم آنگاه که بخت بدین گزید	خبر و غم آنگاه که بخت بدین گزید
آنکه چو دل بر لبش چنین زینا پدید	و آنکه در کف غمش غم زار و در کف
پر تر از روزگار و پر از درد و غم	نکته از لفظ او سست و در مار و کاس
خداوند به پیش بر خدای خدای خدای	و او در غمش در ملک و ملک و ملک
یکتا و بی حد و چو کس که در کف	و هر ناز و داده چو او فرما در کف
برود و دیوان خوشتر چو در کف	بر سر باد و غمش چو در کف
از براق دست ارق و قدر چو	در بر تار و دست ارج و سر
دست از کف کلاه که در کف	عدالت از دست جهان او در کف
چون قضا پیوسته بر کف	چون قدر هر چه در کف
از کف چو در کف در کف	چون عرق هر دو در کف
هر کجا که در کف بر آید	آفتاب که در کف آید
خبر و غم را از کف بر کف	ملک اول بر کف بر کف
آسمان بعد از آن که در کف	تا قدر آینه در کف
پادشاه هر که در کف	در کف چو در کف

بر کف

نیت از کف چو در کف	نیت از کف چو در کف
صنع از کف چو در کف	صنع از کف چو در کف
چون در کف چو در کف	چون در کف چو در کف
در کف چو در کف	در کف چو در کف
تا چو در کف چو در کف	تا چو در کف چو در کف
دست در کف چو در کف	دست در کف چو در کف
تا چو در کف چو در کف	تا چو در کف چو در کف

با آینه چو در کف	با آینه چو در کف
هم که در کف چو در کف	هم که در کف چو در کف

کف چو در کف	کف چو در کف
در کف چو در کف	در کف چو در کف
چون در کف چو در کف	چون در کف چو در کف
تا چو در کف چو در کف	تا چو در کف چو در کف
دست در کف چو در کف	دست در کف چو در کف
تا چو در کف چو در کف	تا چو در کف چو در کف

اعتماد سپردن از دست	ز آنکه ابا دم نیک در خواست
نا بقدر با بقدر خلک	نست ماه و هفت که است

دودت بقدر تو با
هر چه در سال و هفت ماه است

بر سبقت از کند سرافروزی	که سبب بر سرش کند خرد غازی
خلف کلاه غور ازین سر نه	که است آفرینش بر سر افروزی
خطاب خبر اجماع کردن کرد	که مصطفی نبرد خود را بنادری
همان خبر همین چو پروا داشت	ازین پیش کند خند و خیزد
کون که قلم داشت آینه پیش	ز قریح او نه خفا را به نه نگاری
چنان داشت جان را از سر	که از نصیحت نهند در قفس ناری
از آن گشت که شکر کین درین	سحر بر پرده در بر حساستاری
ازین سپهر جلد با نیکو نشین	کند من در سلام ابرام آذاری
خدا بکمال سلاطین هر قدر دین	که در ستر سجادت هر کندی
سکه پیشش این پیشش نیک	دل عاقبت سپهر از غنای پروازی

سایه

سنان در چرخ فتنه کشید تری	کوفت قلم که در یک کبریا نری
ز هر شک شک تو را غایت	خیز کرد و دلت از سر افروزی

ساقان شک را به هم نه ای
نخستین تو نظر کند چو نایب

ترک بر روی این سحر کرد	که این سخن در غرضت ناری
اگر نیست تو ختم تو ختم غلغله	حدیث سک و دود که ناری
سپهر از خاکسار تو سر تو داشت	اگر تیغ سیاست شریک ناری
عیار هر چه ناسر تو نخواهد گشت	اگر بر تو کین این شکر کندی
سپهر و هر چاک در تو سر نایب	بسط خاک پر شد که تو بدو نایب
سنداره و از نعمت تو چه چندی	چو دست حکم بر آستان ناری
ابر ز دشمن است جهان بر تو	چو غلغله کلمات ملک پروازی
همیشه چشمش روی منیع قنار	نورش و ز کمال اهل ناری
بقدر تو در کف چنان با دو	که است حکم بر ابرام آهانی
راختن تو چنان که در کف ناری	که همنان برود با شریعت ناری

از تو

اگر کم تو چون منت بر برم
 در نشید در کفر آید بر
 تاریخ بقا پادشاهیت
 شاد حق جنت است
 بیدار توحید را نسکو
 اقبال تو بهسم ز بد ظفر
 هر جا که تو بهشت و محضر
 عقد و عقلت عذاب زبور
 تقدیر حرف کان کلمات
 از گفت کفایت خانه
 خوشید ز شوق محسوس تو
 از رنگ سنان و لبندت
 و ز غیرت بستاناییت
 در زین کین گرفت علی لم
 از ذات زلفرت مجسم
 بر ظفر آسمان مقدم
 در نسیم کشت و زلف پرچم
 ایران تو عدل را میست
 چون سحره سنج مریم
 لطف تو را آن به نام دم
 آنجه با فراخ ادم
 در حرف سنانت کرد و غم
 بر لوح وجود هیچ نبهم
 حق دل بهم در گفت جم
 دیر اندیشه روان رستم
 پرشید و ملک بستر ماتم

بکم

با که هر پاکت انجاست
 بر جا که رسید مرکب تو
 بر دور که تو بهید را قال
 اگر گشته چه بهر کسیتی
 عدل که گشته بهر تورا
 در عهد تیغ کوشش نشیند
 در دست یکدوره کم پیشتر
 در رسم حق ز آب شینت
 بر روزی قبله جلال
 یک چند زدی مردم خشم
 خود کرد و دیو اسلیان
 دشمن بر تو که ملک تسلیم
 تا پست نکرد از خدادش
 همراه بهار است یاد
 از خاک نشسته آب زرم
 از چرخ رسید خبر ستم
 نا آمد بهر آهست فائز
 از عدل تو چون بهار خرم
 جز در سر کف یگوان خم
 فسر یاد که زیز و زیم
 صد دشمن پیش کرد و کم
 از هر که خاک بگذرد غم
 که در طعنه بود ختم
 پنداشت که یاف نام اعظم
 باز آمد و باز یاف خاتم
 دین کار تو را بود ستم
 بنیاد وجودش آدام
 چون قاعده سپهر محکم

عشق چون دل بر جان بکشد	مهر را در دین بکشد
شرح شریان داد و نذر عسرا	آنچه جان از جگر جان بکشد
مانشده و خاکش کین بکشد	دل خم بر صحنه جان بکشد
چرخ بر سر از نه ز غمشه	این سر بر نهان بکشد
که هر یک است باغ نیات	تبع از غم شیده جان بکشد
چشمش در شکاف آن فتنه	کاتب از آن به نغمه جان بکشد
چشمش در فتنه با شتر	
کاره آن فتنه کند شتر	
دست گیرایی که دست دگر	پار و در کج که آب از کشت
در چرخ فرشته بهار ز شاد	کاتم از سر چرخ و کشت
ای که خست آب چشم من	همچو باد هر کج بر ز کشت
کفر ز سر که تر باشد وصال	هم نبود دست دیگر کشت
چند که سر کشت دل بگر	کار دل کج کشت از کشت

از دست به دست به خیر است	کافران غایت در کشت
و از دست به دست خدای کدو است	در نه مارایک به هم کدو است
بدن پر سکن بود آتش کدو	
در نه جهان آتش کدو	
سلسله بر لطف دیا بکشد	تا مراد بر بند سودا بکشد
سر کشت بر دست کدو هر کشت	انگشتین کار دیا بکشد
دل بکشت میرود ز شقایق	و کجور و قهر دیا بکشد
کار دعه و ایم از چم بکشد	برده امر و دزدان بکشد
از دقتش در کرم شود	آتش کشت به دیا بکشد
دل که از دست و آهر زند	آتش از دست و آهر بکشد
خود نیندیشد که در شمشیر	دادر سر چم و دیا بکشد
دل نیندیشد و دگر کار	
که دجه و دست شمشیر دگر کار	
از پناش در کرم بکشد	در پناش کج قادی بکشد

مهرش زلف در شش	بجز رقی زار بر پری مجید
از پیشتر قطره حیران	از نام دشمنش خون مجید
عایت دارد از سرش	شعله که در کجی مجید
با کف که برش از اجاب	چون عرق بر روی مجید
حکم او پس که گنجی برود	ضمیم او پس که جهان چو مجید
بشتر که در کف شش	کای صبا غنچه آنی مجید
دشمنش در تنی را دادند	
کای در جزو در شش دادند	
از لطف جان اعدایافته	در زخمت اعدایافته
در سید قهر زنا عالم	کاشک از زنا یافته
نه سپهر از راه چو دیده	نه جهانت حج یافته
ز بهر حرف زو که بخت	جان و پیش قصد یافته
با و زلفت بیک و یافته	خاک از زلفت گرفته یافته
سوسن آرد اندر مح	ز طبیعت ده زبانه یافته

در جهان مودت بر داریست	
حالت و جمال تن آوردت	
یار صبا جلت چو پند باید	آفتاب بر جهان بند باید
چو از راه تو گوشت خضم	چون دامن گشت ز فتنه باید
که شش او چو جنت گشت	بر زلفه در ز گشته باید
نشد با دشمن و در شش از جهان	چو غم داشت بر کنده باید
آفتابش بر تو رخسار شد	سایه تو تا ابد پابنده باید
روز تو عیدت و در خضم تو	این چنین عید تو را فرخنده باید
تا بهر خنده از کجا در شب	روزگار است رام در چرخ بند باید
یار صبا در صدد جهان مضر را بد	
چشم به از در ز شش در بد	
نشت خنود در زین شوق	فرزخت سلاطین در یک عرق
صدایان ملک زان حضرتین	که هست فرشته بطش شوق
پناه دهی عالم شسته عظم	که عالم در است از کجا هم بدق

نشد خط به از خفته اعمار	نشد شب کز اف ز غم باران
فک بطبع تعجب کند ز آفت	چو دستان بر آرد و شمشاد
دشمن که کفایت شافان	مجره را به پشت بکشد بطاق
چو طاق چیت زنده زدن کینه	بیتربها جفت و پنج سر اطاق
کسر که جفت زنده زدن کینه	بند پیشتر و دهن خرد در طاق
سگ زنجیر و دهن هم آید بشد	که در طبیعت پیشتر مردن بر دلق
یک شات که کفایت کار جودی	بیر و لطف در آمد جهان از طاق
کوفت عرصه یکس از نو کفایت	به دلیله کرد و دایر آفاق
یاره تو خوار و دهن کفایت	بر آید شدن آید بدو با طاق
اگر زار و آید زانه با کفایت	نوش در که دست به دست آفاق
نهیست تن دور سینه کفایت	خیال می تو زنده با کفایت
بخور زخم زدن زنده زدن کفایت	بهر غم زنده زدن زنده زدن
دو بد و دل و چشم عذوبت تو	چاکه پیشتر زنده زدن زدن
بزرگ نیز در کفایت و شمشاد	که از خوار است بر خشت کفایت

که بزرگ

که شب یک چشم زنده زدن	که کفایت یک چشم زنده زدن
با دهن زنده زدن زنده زدن	زخم نیز زنده زدن زنده زدن
زخم نیز زنده زدن زنده زدن	چاق دهن که زنده زدن زدن
اگر زنده زدن زنده زدن	نایت سلیح کفایت کفایت
کفایت یک کفایت زنده زدن	برکت خردون زنده زدن زدن
خود زنده زدن زنده زدن	بود که زنده زدن زنده زدن
زنده زدن زنده زدن زنده زدن	بر زنده زدن زنده زدن زدن
زنده زدن زنده زدن زنده زدن	که زنده زدن زنده زدن زدن
زنده زدن زنده زدن زنده زدن	چاکه زنده زدن زنده زدن
چاکه زنده زدن زنده زدن	بر زنده زدن زنده زدن زدن
زنده زدن زنده زدن زنده زدن	بود که زنده زدن زنده زدن
زنده زدن زنده زدن زنده زدن	که زنده زدن زنده زدن زدن

بنا و دولت یقین آید
که شمسیت از لیلیاق

در آستان کن چنان آید کار	بر نام خسران ز پارس عتد نادر
بر چهره طاق غنایه بر کرد	نه گزین فلک به چرخ شمشیر
و یا خسران را خسر در کوشید	و آنکه تا کرد بر او درشت اند
آورده ازین سخن در جان فضا	تا از حجاب غیب بر او بنگار
آیا در هر حال که شد عید	یک دور در یک بعد از شمشیر
هم شتری را نه بر باد چرخ	هم نه هر درخت طوطا در گز
بسی که تحت و محو عتد وقت	آورد و تحت شمس میان در کار
سلطان را نامک هم که است	سازد و خسران یک باج وقت
قلب برک حضرتین که عتد	چون قلب بر یک تنه شد بر
دیگر بر محمد بن اعد که تحت	مانند و کشتن بر دود در کار
در کشته در آدن در کشته بر کرد	و آنکه باز ملک بدو شد بر کار
از خسران که نوک است بر روزگار	بر هفت چرخ فلک آید که کار
هنگام عید با هر تدر خوش دارد	در دست پادشاهت افروز نهاد
چون بر غایت خسران به فتنی	بر آسمان نمود بر برکت غبار

نادر

در قتل

چند آنکه شمشیرت بکشد	بر ماه شود و هر چه از شمشیر
در ملک چون شاه در ملک	در ملک از جمله شاهان پادشاه
هر که شمشیرت قسم کند برین	در ملک دل و دست در ملک کرد
نه سر تاج و تخت فرود آورد	چون تاج فرود آورد و تخت پادشاه
چندت دست که کرد در جنگ	در وقت تو قبیله کرد و پادشاه
نه فلک گفت تو شد چرخ برود	از سر شمشیرت تو در یک کار
چون خیر تو حق آید از دست	چون راست تو در آید از کار
در هر زمین و هر زمان تو برود	تا فتح خضر کلین تو آید بر
چند ایستاد که در عهد آورد	هر که چند را شمشیرت اندوخت
نه شمشیر و نه شمشیرت علم در دست	تا بر دست تو بر خلق بر بار

در عتد و تحت روز و جاد بر روزگار	
چون عتد کند نادر چرخ کار	
نه هر وقت که گشته در ملک	شکست تو بهت جهان را
کلا کشته حکم تو در برین نفاذ	رود و از سر که کلا جایی

کجای کین چرخه کرد و شرفی بر سپهر	و نه هم دور از هم تیرا چو دل
بسی نامه از عدل این خیزد	بجود و نام شب و روز
زهی سپاه تو پیشتر رخ و خیزد	کرده هیچ کس در هیچ بقعه بقول
شال و خفتیدن است عجب	نور بر چکان است مظهر دل
طرز ملک ز آن کرد و رفتن	که تا اندیشند بر او رخ و دل
بجای سخن باز این خفت	کند با تفت زبان که در دل
برضی که سپهر روز فانیست	در خفت و گشت و شتر و شتر
بر او تن و خندین هر دو چرخ	نموده او را چرخ و خشم و دل
چون عهد تو هرگز از این گد	چو ترسم و یاقین بد و دل
زین سینه دشمن تیغ و شمشیر	پس اگر شمشیر در او درخشان
نور خند ز که در جهان است	حدی ختم فانی است در آن
خدا که در عهد پادشاه	که غم ز تو هرگز و ملک و دل
من شال قبول که است بیاهم	در این پادشاه و هم با خود دل
کونی خال نام است هر ششم	ز دست خفته و هر ششم و دل

کرده

کسی که شسته خشم و کمر و دل	بر یک شسته ز غم و حلاوت دل
و تا اندیشد بر او طاعت	ز آن پیشتر و کرم و کائنات دل
نم چوین که زنجیر و کجاست	و کرم و جهان و زهر و حلاوت دل
من و دوان و دل و کرم	و کرم و زهر و کرم و کرم
نم که با کجاست ز دل و کرم	و کرم و زهر و کرم و کرم
نم که کرم و کرم و کرم	و کرم و زهر و کرم و کرم
مر است این همه شسته و کرم	و کرم و زهر و کرم و کرم
پس این سال شسته و کرم	و کرم و زهر و کرم و کرم
بسته و جهان و کرم و کرم	و کرم و زهر و کرم و کرم
چون ز دات و کرم و کرم	و کرم و زهر و کرم و کرم
ببرده و کرم و کرم و کرم	و کرم و زهر و کرم و کرم

ترکیب بند

نیز از کرم و کرم و کرم	و کرم و زهر و کرم و کرم
و کرم و زهر و کرم و کرم	و کرم و زهر و کرم و کرم

شاه جهان تابک عظم و دیندار
کرشتر را آورد و در سر کمال کرد

فتاویٰ

بر کبریا محمد بن اسماعیل که هفت
روز در بیمارستان و در وقت

از بخت و زات و بخت و بخت
 از بخت و زات و بخت و بخت
 از بخت و زات و بخت و بخت
 از بخت و زات و بخت و بخت

تبع تو خاک ملک همه در پخته کرد	جرتش در جهان چه بود یکبار
چنگ نه بکمال بر سر ملک عاقبت	روز نشد شای تو بود بر سر ملک
آینه خردن همه در سایه های	یک بخت به تو در آید بهار ملک
ملک جهان تو را به خواست تو	وین نایب حضرت از کائنات
<p>اگر چه جان خلاصه از کال رود</p> <p>سر و قدر تو را به روان در کار</p>	
شاه کسرتیخ روز تو را	نه را به هم صانع و خدای تو را
ختم تو کمانی خست در بر کشید	راتی لرزه بخت هم در تو را
چاک که چرخ کرد کسای مسج را	در کسوت طلال تو را
اگر چه در روز خفت خلق تو را	اندیشه در میان تو را
من شکوخت که بنی ان کم	کمانش تو را زان بر لکن تو را
خزیده نه بایه در کشید	نایب ملک تو را تو را
<p>بفرز زرب بیهوش</p> <p>در زیر پرده و به بر کردی تو را</p>	

سپید دم که ز خیمه بود	که ز راه به غنوت و دشت
ز عدل ملک با حکم با بود	اگر نه که قمر صبر کند
هر دو دلی از غلبه نیست	که نه از راه و نه از بهار
چو داشت که در فانی هر تندر	چو بر جبهه ملک هر تندر
هر روز به تندر است بر نفس	چو ابدت دلی هر تندر
هر سر باغ که به یکد از روز	که باو خدایست از روز
بهر روز شایخ در شب بهر	فوق عارض ملک که عاشق
هر روز نشد و بهر زنده بود	در ارگرد و بنی چو کج
چو نه زبانه بهر از بهشت	چو نه چلی خدای تو را
چو در کسوف رخ تو را	بهر زنده و زبانه تو را
چو در جبهه تو را	در او چاک و در تو را
چو در جبهه تو را	بیا بهر جبهه تو را
کسری تو را	که در جبهه تو را
زانه بهر جبهه تو را	یک سر تو را

بسته مهر خاک بر دامن سحر	بستر تنم و انجان بملای در
ملوک صفت زود بر دوش سپید	بار خدایت طاعت بیاورید
خوار شدند شاهان و پادشاهان	نشسته خمر در بر خیل سعادت
که در دهان بفرمان او گشتند طاعت	خدا بجان ملک نافرستید
بیک پیاده گشتد دفع خدمت بدار	چنان که برادر کوس محمد آید
چنانکه گشت خمر ز ملک عطا	ز خاک محض زود بر خدایت
چنانکه بایک زود این سخن بگذرد	در جنس سره دینی گنج
که شد در کوفان ده جهان پر از	ز نایب نیست به نخت و مر
چرا این سخن شد در سر کلاه	کسی که او نبود اگر ز غیب در
گرفتگی بر لبش در کشتن	چرا عیالات حیرت زده اند
بسر زبانه خنده در زبان	طبع مدد که در بخت صلب
ز ناله بر سر پادشاه این هر روز	بجای صبر کی ماند چو در
همروز کار مرا با خاک او فرود	فرار چو باد بودم در خدایت
یک هنوز ز نخست نمانده است	ز خدمت نهالی که در باغ عمرت

ناله

ناله تا زده و دوا و قصه و شمع	چگونه دست در اید و شمع
چون وقت غارت به گنجم آید	ز ناله و در واقع گشتند
چون پیش رو گام نهاده بر سر	بجای ریش و شمشیر
همروز ز پیشتر هم روز خود را	نگرد و بر سر شمشیر بگردد
مرد زبانش گشت چنانکه بگوید	نموده ناله بر دامن شمشیر
به ناله و در آت آسان دین	هر گشت بیگانه از دست او فرود
به انعام و در دست آید	چنان نبود و خود ز جهان آید
چرا آسان دین به اختیار	بیا این چه است که شمشیر
چرا در سر بر سر آید	بر آید ز دل هر یک هر روز
چنان گشت در احوال و خیر	که به بر دانه و در وقت خیر
چنان گشت در احوال و خیر	که به بر گشت در احوال و خیر
چون خدای صبح و شفق است بر خود	تر از زبانش در دست و پا
بعضی صبح است باغ طاعت	بجز قیامت چو در دست
بسیار صبح در بر خاک صبح کرد	دل نه از دست نه در دست

<p> بنزد خورشید آن دم هر چو شد اگر ز خوف دریا در خوردم آن بر شقایب یار شکر اندک است میان آن دم و با هر شادان نهاد قدم زوایه پرورن فرخنده بر دوزخ سرشار تر قلم تعلیق بر سر سده زلف فرخنده دراز نیکشتم بن قصه را بر ختم </p>	<p> ز فرج عادی که گشتی من بکن که پارس رسیده است دوستم اگر چه من زخم دم زانکه که بسیار که یک شیده و خشان پیکر گشته بر که در جهان گشته کی چون پیکار بشت و غنچه صبح در یکم تکرار که رفته نبرد از دهات در مقام که ز دهات غافل کی گشته </p>
<p> ز بهر ضرورتی در دهان فراموش که یاد ما به زخم و گداز بر خوردا </p>	
<p> قصه بهر شد بسی شایسته شاه جهان شهریار عالم و جاه او که در یک صبح حق پرورش و او که نشسته بیرون از آتش </p>	<p> رایت اسلام که کشید بر فدا خرد و غار خندان شاهان تریه رعیت زهر و زنجار و بجزد خنجر بر سر یحیی بر تن نهاده </p>

<p> در دل کان پارسا خورن شمع که کوشش و نشر لقب و در دوزخ جاده گسترده و جاده پیر گشته نقش قصه و قدر زخمی بجای از دست رخ بر دینت چو بخت جرم هر چشمت و چهره صبح غمزه بر دوق حال من گشته قلم زده کرده و زاهدان را زانکه زده </p>	<p> از فرج قدر شدت جبهه گشته زهر و سنگ در شکر و او چو بخت از سر زنی و در این چرخه زهر و سنگ نظر به خط کرده دل که چو دهات در بهر شای زده و مبرود عدد تر و طبیعت خشمی ملک لغو و آنکه اگر هیچ زده و جرم چو زده خست </p>
<p> که کوشش نام چو حرف نشد که کوشش تر خط صبح و چون شد ز غرض از شعر خافیه است بخود عدد پس از ده اقد است نهاده </p>	<p> که کوشش آید بر سه م نهاده است هر یک که در این نام زبانی که چه در این شعر یک قافیه و خاصه چو این شعر گشته زبانی تا عوق خدایان بعد از کشت همچو زلف ابرو خورن بکار </p>

از غم زکب تر در بر پی	و چون شیرین است و شبنمی
در صفت بیدمان تو میخ	روز و نام روز ششما بهر دلی
بر تنم بسته راه تمام	زک مرگات از تنم خوی
سایه بگذرد که ما و ترا	زنده در جرم ملک پی
در تن از زانو راست تو	مار و غم شود عدد در پی
تا بدید بت ما چه تر ترا	جرم خورشید معانی می
هر شب از آتش غم کند	خون دل در گنای غم پی
زبان تنم زنده محبت	هر زمان بکاف بزم که می
در نیوجون کند بجا رشک	زهر آتش در دماغه می
عترت را به قبل تو دید	زور شد زور و غم پی
لفش که با رایت رزق	به بهر خلقه بید می
چنگ در دامنم خنوده بود	گرم گفت که کمان عقی
از غم در آتش غم تر	آشتی داده با طبیعت می
استاد خنیر محبت	از جفا استمان تا کی

نزد

نیشی که مر مرا در خور	هر روز که در گم و گم می
دخاست نهادم بدول	کشتاده آنرا اندوه انگلی
چون بستم نبود بهر او	ز دست صدرش ده دین می
تا بکشد نام از منی کند	نخ کوکاست تمام عقی
و ام روز بخواست جفا ترا	استاد ز جگر در غم می

تا ابد زیت به ملک	
از درخ تا فرا می	

هر لب بکعبه که در دلم	هنسیا تر فغانم
شست و غم قتل رسال	که در عدل دین استی غم
جهان داده که شب بشار	بشود به شب زک و غلام
به آتش ز آتش قهر او	بجا عرق خون چکد ز غم
ببخشش می فرق تران نهاد	سایه کف از دهنم غم
زرقعت همراه تران نهاد	و خورشید که است در که کلام
شب در هر روز زرقعت بزم او	که بر دست لاله زار غم

ز هر حسد بکشاید زهر	کشیده هم هیچ درگاهش
ز چنگال شبران برین کز	ز کام سنگان بر آرد و کام
جانب نر استانی در پناه	رکاب تر استاده در پناه
ز آن کامکار در ره رفعت	بیت تو دادست گیتی نام
تو آن شهر آید که در تن	کند و او تو را گشت نام
دل نصرت آید بجزای عجب	بتراند و این طبع هر خام
ز یاد که در عالم گشت	کینست که در پروردگار
چو ناهید در بخت صدیم	چو شمشیر در بخت صدیم
ز شاه در دست چو در قیام	بگذرد و غم بر اندام
بتراید از است گیتی از گشت	عوض ای که هر باقیست
و جو تو تا دست در هم خا	نشسته صفت از شیر نام
گفت مهر و در دیوان	بروخت در جانب نور نام
ستم بر گفت سالان می کنند	ز دیوان یکشند شام
درین صفت در غایت رقت	که در نفس و چرخ در دست نام

چه داند که چو را بخت تیرد	مراج جان بر جانگر نام
نه افست که خنجر عدل زو	مطهر کند ملک تر نام
هر که گفت که ششم در است	بجاید و زبر پرست نام
چه داند که بر دل آن جویت	که ترا نشود و او نیز استقام
هر از پیش صبح در صبح	زبان است چو آید نام
قصه مرگ و نجات	نبشته چو در رخ بیک نام
نم که زین بوسه این دگر	چو هر دریغ بر سر نام
اگر خدمت شست بقیصر کرد	سعادت این شده در نام
خدا هم سیل و ناله	درین چند کام بر دست نام
ترجید و بد و هر که نکند	چو دشت و یکبار نام

چو بیکم این نفس از خطاست	
که خود گفت لم تر یا سلام	

شاه با سر ملک بجز سر ز باد	عمر تو چو در ملک پدید باد
هر روز و در دل نمیشد بگذرد	اچو در سر ملک تر و در باد

هر که در جزایر و نسیم	در چشم دشمن ز رنگ چو باد
که در خاک تو پیشانی بود	در لبت یستمان خن ز باد
با عدل تو بنفشه خن پیش	در پیش اگر ز بدو باشد چاد
ناله تن من ز ناله تو زنگ شد	علا ترین مراتب خن تو در باد
صیت تو بایستد زین زنگ	بر این مقام بهر وقت سواد
اگر سر و خرمیاد تو سازد تو	بناش زده خسته بهر چاد
آقا زاده دردم که شود عجم	پیش زنگ تیغ تو در زین باد
بحر که در جزایر علی است	در باغ دولت تو یک بر باد
بانو در بر علت او آید	همواره رنگی پیش زنگ باد
بر که مراد تو کای قلب نیست	تا ضرر ایرات خن تا در باد
در قفس یک تو در غلالت	در که شایان زلف که در باد
که در آن تر خورده ز روز بند	در پیش تو تو زین بر باد
و قزوینش سینه بود	خط تو پیش درت و صباد
حالا که جلوه کار دستر تو بود	بر فرق خنم که هر تنست

در نعل تو خنم چو کشت	تا قیصر خنیت گون باد
در دفر بهر لقا بدهد	اول در قیصر و دوم بهر باد
تا بهشت یمن بر سر این چاد	
خفت بهشت بر سر این چاد	
شاهی که شیرین شمشیر است	فره ز جهان غصه دلیر خن است
آن خنم در خنم ارم است	در تخت حکم از تقیان و کاست
از بهر جذب خنم چاد	در غم خنم اگر چه کاست
شاه از زاری است و شمشیر	تا در زنده است خنم کاست
را از زاری محبت خنم	که به که آفتاب خنم کاست
در درگاه عدل تو عالم ز غرق	که به که طبع رنگ پیش است
در باقیه کف که هر تن است	آه ز کفر ز کفر هر تن است
پیش سر او پرده قرمز	این بر کشید زلف کون چاد
شبه سجده شمن تو ز خن	در زحمت تو بهر زین کاست
و قزوین با قدر تو در زین	در چنگ او عتاب کاست

آزاده بود صبح جهان ز قضا می	امروز در محبت صدات درخت
بر دست نیت بر تو فلک از پای	مختار بود و ایم امروز کوه است
دائر تو خفته ملکوت است و هر چه	دانش نه که که یک لفظ آن است
نزد تو باز خا و شرم از تو زده است	کما که باشد و دیدم در کمال است
عمر زمانه را سرودن نشد چه	و امروز صدمت خنده از تو رفت
از روزی که شعله شد از کمال	بر تو که بر تو روزی از تو رفت
هر چه در رخ زینت نماید روزم	در پیشگاه تو چو اندر حشر است
نزد تو دیده هر چه خفته شد	با آنکه در کمال تو هر چه رفت
نزد تو از جمال تو خفته بود و شب	
در غفلت خفته که او نیز هر چه است	
دو شتر در دقت آنکه تو زین	که در بر کب شمع کین
راست گفت مطلق است سیه	بر فراغت تو چرخ برین
دبم در افق رخ سحر را	از سیاه چو کله مشکین
آسمان چو زین مجلس شاه	بلو که کمال حور العین

خفا

فنج مرده و پیل نه	عین شکر حرکت پرور
یا بگوید از رفته شعله	رو در در که تاج عین
راست چو شاپشین بخت	پیش سیر شهاب و یلین
سند و افق سپید کفنی	و دیو ده است به یک فرین
من ز فکر کله سپید	بر کفنه سخن ز غلبین
با خود بر طبق هسته لال	بحث یکدم ز علم یقین
که یکدم ز یکا بسج	چند ابداع میکنی نصیب
در چو بسج یکا نمراد باج	صدت به عاتق خیل
که در قیاس فریشت را	بر طبق نماز و تسبیح
عده ایمان و هر محبت	خدا از لب شهر و سین
همین من مژده سیکره	به کوه قیاس را تقصیر
شده از خاین اکو است	نکت ز وقایع سکون
تا تو قمر و دست صبح	از فلک عده کار و زمین
بر کشید شهاب رایت نذر	تا در جرم خاک باز بین

دزد که سرخسند و در پس	برگشت آنزان تر از باین
بیفت کفای سیکو دم	از قیخ رخ و صفا بر سین
دزد آفتاب فرق داشت	ماه رخ جز بفرق شک انگین
لکن از بسر خفا رفت رخ	که نیاید بعد از مشکین
در میان آفتاب مرا	گشت تاریک چشم عالم بین
هم در آن لحظه صورت اقبال	بر بانی طیسج و لطف بعین
گفت بر خاک سده و زرد است	سده و مانند خاک با بختین
خبر یکدم چنانکه من بر عمر	بطریق ملازمت بنشین
تا بزیح شرف طبع گشت	طلعت آفتاب در روزین
خواجه روزگار و صد در جان	شرف الکلیات در آن دین
آنکه خورشید هر چه چسند	که در بار و سرا و پند چسند
امن آردگان که در دست	شد قبل از دست خصمین
دست آفتادگان عاشر را	و امن جا و امن خبرتین
از بر خزان بایست نرزد	لکم آسند پر زخمت و شبن

بک

کبر صدب از دست نشین	لجب و جعد کام ای ار
بسته بیدان چرخ را آونین	از بر زینت خبا در کب تر
گشت نه چون کام زانگوشین	در ز شکوت دامن چسین
بر جگر تپنده شایه	هم تر از در چرخ و شکست
پشتر قدر بیک روزین	بر در شان بید بختند
که در دیده پشتر چو بکین	چرخ پشتر صفات
از جهان چو صورت تنین	پشتر مخالفت کم شد
در خرفخت است آهر چسین	از نسیم شایه پیریت
در تب محو دست شروین	در نسیم سیاحت ایم
جلبت یاد پر کردن سین	در نسیم بیکر کشتن آرد
با دست اقبال بایه	باین نایب ریشناسد

بخت در جلت حریف و نیم	
چرخ زده کت و هر روزین	
دقت است نه در کم که بیا آیم	سفر از روز و لی راند کیتی و نیم

زمر بسکن دانا و نه افاده و بنا	زمر از سر غرور نه افاده و بنا
بردم حسرت صحاب با او ایستاد	برتم وقت حیات عبادت عظیم
کی گمان بود که اتم سر سبکی هرگز	در چشمتی رخ و شفت چوین نایتم
چو زلزله آمدیم چو زلزله زلزله	در غم سیم خرم و دیم و زلزله
شبته نه خرم رج و نه زلزله	نغمه نغمی چو زلزله و زلزله
حال خود پیش گزین سبکی و غم	چاه خود که چو زلزله زلزله
که در سبکی زلزله چو زلزله	که چو زلزله زلزله زلزله
ز چشمتی زلزله زلزله زلزله	که خلب زلزله زلزله زلزله
ز زلزله زلزله زلزله زلزله	تاج و زلزله زلزله زلزله
انکه زلزله زلزله زلزله زلزله	انکه زلزله زلزله زلزله زلزله
انکه زلزله زلزله زلزله زلزله	انکه زلزله زلزله زلزله زلزله
صبر و زلزله زلزله زلزله	کف و زلزله زلزله زلزله
که فیض کرم و زلزله زلزله	کفر و زلزله زلزله زلزله
که چه زلزله زلزله زلزله زلزله	است زلزله زلزله زلزله زلزله

استان و حلال و کینه با عظیم	استان و کینه کینه کینه
ابر با بدل و زلزله زلزله	ابر با بدل و زلزله زلزله
نغمه زلزله زلزله زلزله	نغمه زلزله زلزله زلزله
بلاست زلزله زلزله زلزله	بلاست زلزله زلزله زلزله
بردم زلزله زلزله زلزله	بردم زلزله زلزله زلزله
که زلزله زلزله زلزله زلزله	که زلزله زلزله زلزله زلزله
استان و زلزله زلزله زلزله	استان و زلزله زلزله زلزله
و زلزله زلزله زلزله زلزله	و زلزله زلزله زلزله زلزله
خاک و زلزله زلزله زلزله	خاک و زلزله زلزله زلزله

آیا پیشتر قبول هر دو در	آیا پیشتر قبول هر دو در
قاست با زلزله زلزله زلزله	قاست با زلزله زلزله زلزله

ز زلزله زلزله زلزله زلزله	ز زلزله زلزله زلزله زلزله
که زلزله زلزله زلزله زلزله	که زلزله زلزله زلزله زلزله
چو زلزله زلزله زلزله زلزله	چو زلزله زلزله زلزله زلزله

بنای صید صیقلش سید از شدیم	که هر چه بسته شود بهتر بکشید
بهر شیش و می دیده دال زمان	که هر که ز کرم کرم در کف بکشید
مرا که حجت آن تازه بکشید	ز غار هر چه صد لاله زار بکشید
کوچه تر مال که تیر بکشید	که خونی درین شده بشکایت بکشید
خونی می چو کشتید چو آب بکشید	هر آب دیده که در هر دو بکشید
خیزد خوات ز کرم کرم بکشید	که غیب در کرم کرم بکشید
غرض فانیست بخت کاد بکشید	حصول این غرض از تیر بکشید
ضد آن سکنه هر غفر بکشید	که شمشیر از کرم بکشید
چنان که شرف زل زسلان بکشید	که شمشیر زل زسلان بکشید
شش شش هر چه بکشید	ز بهشت قلعه که در کرم بکشید
آتش هر چه در راه وین بکشید	که بقصر زمار در کرم بکشید
در آن مصاف و تیر بکشید	ببین و بین در کرم بکشید
پس هر چه در کرم بکشید	ز دم نابد در کرم بکشید
بست هدیه و نیم کرد و خشم	در آن مقام و او بکشید

چنان روز و زمان خونی بکشید	که دال رفته زل زل بکشید
بشیر او که صد فایز بکشید	ز لال خضر زل زل بکشید
اگر بخواهد بهتر بکشید	از اسب بکشید
در آن رعد که کند زل بکشید	هر از رعد سال بکشید
که شمشیر بکشید زل بکشید	ولایت زل بکشید
اگر زل بکشید زل بکشید	فلک زل بکشید
اگر بکشید بخت بکشید	بک خلاف بکشید
تا کلین قدر و قدر بکشید	هر از بخت بکشید
بخت بکشید بخت بکشید	قدر بخت بکشید
بخت بکشید بخت بکشید	علاقه بخت بکشید
زبان زل بکشید بخت بکشید	ز زل بکشید بخت بکشید
بخت بکشید بخت بکشید	بخت بکشید بخت بکشید
بخت بکشید بخت بکشید	که بخت بکشید بخت بکشید
بخت بکشید بخت بکشید	بخت بکشید بخت بکشید

بعد از آنکه وقت شمار و تپان	حقیقتا که در آن وقت خدا بکشت
سبقت در راه خدا قرار	
که خدا را شایسته شایسته	
نباشد نفسی در آن که داری	که بر بکشد آنانی فرود آری
بهین فرود آمد که نمی آید	چه در بر سر تراقت هم داری
بخش از سر من که بشود	که سینه نه با دایا می آری
مرا که پشت من از آنکه	فراق دور دوری و سر داری
پای من که در نهان رفته	چشم من بچشم که می آری
به آنکه در کس خرد یکدیگر	که هر چه با در کس من می آری
کشفی بود لایق بزرگ	اگر بخورد و بکشد و می آری
زخون دیده با نام که سر تر	که چشم شمع نور احوال می آری
مرد هر می نیست می پر خن	که در چشم تو پدید می آری
تو را نه از زبانت می آید	که دست تو زنده بر خن می آری
زلفها که تو با من می آید	که کز نام با من سبقت می آری

یکام

یکی غم از دل من پیران	که دست من بیکر غم سپاری
بر جفا که تر ز نامه بند	که می زنده ترا که نیست پندری
خداوند من را که باری	که خداوند من را که باری
تو را نه از زبانت می آید	که دست من بیکر غم سپاری
پای من که در نهان رفته	چشم من بچشم که می آری
به آنکه در کس خرد یکدیگر	که هر چه با در کس من می آری
کشفی بود لایق بزرگ	اگر بخورد و بکشد و می آری
زخون دیده با نام که سر تر	که چشم شمع نور احوال می آری
مرد هر می نیست می پر خن	که در چشم تو پدید می آری
تو را نه از زبانت می آید	که دست تو زنده بر خن می آری
زلفها که تو با من می آید	که کز نام با من سبقت می آری

ز صفت بدو قیاسی باشد	که کبریا در روزی که سر کفای
بیک سخن دهن غم افروندی	بیک سخاوتی از این بیای
بقدر آب قنار سر کفای	بلطف تخم دفا در دل جانای
ز غار حاشی تا شکله کسوف	بچشم خمر تر کمر با دو جفای
<p>نور خیسر و نور که در جفا سر آمد در امر عقد تصرف بود زیاری</p>	
سپهر و مهر چو نخل کینه سلام	بهر کعبه آفتاب است نام آرام
یک ستاره چرخه شربم جرم	یک بجه هر سه شرب و مقام
نیک لطف کار کلاه میرد امید	نیک چه بره قیاس هر کعبه آرام
با من حقیقت آراسته چرخم	چرخ حضرت علامه شرب آرام
تذکیه ای ملک جهان نظیفین	که حضرت و طغیاد را ملازمت دادم
جانش رقیل رسلان که در قلم	بر غم نیر و قربت شاه مایه مدام
ضمیمه او که خود در لوح محفوظ است	به دو جبهه بنید و جبهه آسودام
نخست خلعت نور ز خدای	در چشم چمن در شکره در حام

شاه جهان کعبه عقد پر دین	بر این روز یک نود و نه مطلق
بهره تا سر از دست کبریا بر آید	نقشه خاک و شاه ضیاع ملام
بگو تسبیح را بخت جفا داری	از آن شده است نصیحت دل امثال
زبان تا قضا کشت بدو جرم	بخت جفا کجی به شرب و نام
نقشه است مال و جرم سلاطین	ز قدر حق و عدل تصرف دادم
نقشه است خرم و جرم ملک شرب	شربت علم و دلیف دین آرام
نقشه است کمر و جرم ملک شرب	چون بدو که جرم و کعبه آرام
در آن هر سر که شود در روزگار	بخت علم و چون درم شرب و نام
بهر جبهه خند و چرخ شرب	چرخ جرم شربت به کعبه آرام
نقشه است کعبه و جرم ملک شرب	در کعبه و در ملک شربت آرام
بخت و شرب تر دین بی سر	و یک جبهه شربت به کعبه آرام
در شرب و کعبه هر پر دین جان	بهر شرب و در دین آرام
در آید از غف و آتش شرب	لطف تر به هر اعیان شربت آرام
در انعام که لطف و دادم در آن	شربت است که سیر و کعبه آرام

و این فتنه از آن کجاست	چرخ گوشت شیرین فخر و کام				
بر من که در تحت ملک نشینی	سارنگه سوزن کده از کام				
شال سرفه غم بخت علم بدو	که با در حرکت داده کار کام				
میان هر عالم علم زین باشم	دردن دایره کایات تنه کام				
به است در حق تیغ تیغ تیغ	پیدا کار بر سر دینه کیوت کام				
سپیده دم چو چار فیه	طلایه سحر از کام چرخ دنیا کام				
بگوشت ناسید و دیدید با صبا	کحل بر کم که نهدن در یکد از کام				
که در کشتن زین دانه است	بخت هر یک از کس که نفاق کام				
همیشه تازان کند کایات	بد چو در دین است سرور کام				
چو تایل را در سواد آن روزی	که چرخ جزو کس با بدشت کام				
<table border="1"> <tr> <td>کبریت شرف و بخت نشینی</td> <td></td> </tr> <tr> <td>کمر سیاه لب و بخت خوام</td> <td></td> </tr> </table>		کبریت شرف و بخت نشینی		کمر سیاه لب و بخت خوام	
کبریت شرف و بخت نشینی					
کمر سیاه لب و بخت خوام					
و ایدم دل به دست و بخت نشینی	فخر شونده و زار و شین				
چون دست غمت زود پاره کرد	که دست نیکو رو پاره نشین				

ما عهد کرده با سرفه و بخت نشینی	با بچ بر سر و سر زلف کشش
بر دل که بخت لبه بخت نشینی	نتران کلاه دشت بخت نشینی
کمر و دست فخر کایات	تا درخت شش تر دس به نشین
نگاه از ذوق و بخت نشینی	سکین کمر و فخر و بخت نشینی
تا که کشتن فخر باشد و بخت	درگاه شاه عالم عادل نشینی
صاحبقران مظلومین سر و بخت	کفر و کشتید و ذوق کشت نشینی
شاه که زین بخت نشینی	هر کس که فخر و بخت نشینی
بر هر سارنگه زین نام و بخت	در تلخ آب کم بود لاف نشینی
درست تر کایات آن بخت نشینی	یا لایست فخر و بخت نشینی
در افرقه بخت نشینی	هر روز در افرقه و بخت نشینی
بر کم که یافت روز و بخت نشینی	خوشید بخت و بخت نشینی
آتش فخر و بخت نشینی	در کار کشته اند چنان بخت نشینی
آوازه بخت نشینی	خطی به بند کار و بخت نشینی
اگر کم با بخت نشینی	هم روز و بخت نشینی

شیرین تر از آنکه در	پیشتر از آنکه در
این دین عزیز گشته است	هرگز نکرده است
باد است ای دانه در کار عدل تر جیسر حاد در کار کرد	
سپید بودم که صبر شده بهر	دم بر او نافه است در
دل مرا که قاریش که در	بنیم با و صبا در
ز آب و دیو و جی در آتش	خیال را در میان کند
ز دست ناخوشی که در	به دست من صفا در
ز گرم طبع تر شد در	معاشق را در در
کوتی چه سر بهر که در	غان کند و طرب در
بمغز که گشاید هر	زنا غفلت و دیار در
هم از گشت رخسار	که خضر قهقهه در
در شکوه خوشایند	ز نامه را بر زلف در
نه چو کمره در	و چو در زنا در

بدر

پس از آنکه در	کست که در
شکوه را بهر کمال در	قور که در
خوش گشته است	بر وقت بر سر
نمکس چو در	خواه که در
نمای در	چنان که در
ز بهر که در	رخت در
سرا بر در	نشان در
نه ای که در	پس در
تا در	در در
سپهر در	زبان در
ای که در	بکمال در
صافیت در	در در
نخست در	زانه در
تن در	بهر در

اگر بخت کسر فرو نیاورد	همان بود که نیابت برده بود
در آنجا که به انبیا رسیده بود	قبای عیدشان خجسته بود
سپاه عدوت هم آن بودند	که بهشت قلعه افلاک چهار بود
نهالتیج تو که در شمع تاب بود	برقت حمد سرمد کمال بود
سر یک جادو که در کوه بود	بجای بریش بود هر چه کرد بود
سایه خلق تو در شمع چو شعله بود	که ملک را خضر چون تیرا بود
بیاختی نه هر چه شمع شد	عنان ملک بدست تو شد بود
خود سر ملک آن دکان کرد	که در نه ریش شمشیر بود
مخدوم لایق باشد آنکه تو پیش	صدم قاضی را در کمال بود
اگر بنا بر اندیشه شد	نقطه زینش تو در حدس بود
عدوت شریقی که بود خجسته	بر زمره که آثار زلفت بود
همیشه تا که مریح صبح بخالد را	برات در وفا جلت مدد بود
تو پادشاه بر کمال که جانت داور	
که کرد کار تو هر چه سپهر پادشاه بود	

تکبیر بند	
در شمع چون زلف شمع زود	در شمع کفر بر نماند زود
در شمع چو بارش چرخ	نوبت ملک چنانچه زود
هر خدای که در شمع شهاب	در است که در شمع زود
از پادشاه که در کمال	پر بر سر شمع زود
کوشش نماید را که در پردیس	حلقه چو زود دانه زود
خوف بر ام را که در کمال	فاجع عالم شمع زود
همه را پیش در که شاه	بجای سر بر استانه زود
صحن زان لحظه باز آید	که قتل رسان شمشیر است
صحن صادق چو در جهان بدید	که صدر یک آسمان بدید
رنگ شب بجا دو به کفستی	شعله آتش زودان بدید
هر یکی بر قدر زان بدید	لا اله الا الله بدید
کشتی اندر فراخ آدم خاک	لطیف از و نسیم جان بدید

بسیج زلفین معبده دم	بهر سخن نازان بریده
نفس جذب کبریا غریبه	در دایه کشتن بریده
روح قدسی و انبیا و بندگان	سوی یک خدایگان بریده
خست و بگر بر سطر وین	
که فخر با کباب است قین	
مکث رانده در دنیا راست	که جهان را چه چندان راست
پیش ترش سر نه پیش	آهجو دریاں چهار دیوار راست
با و با غم او گمان غایت	خاک با علم او بکشت راست
فستنه را در جالی کثافت	که نه زردی ریح او خمار راست
تیغ دو شمشیر روز و شب	برق ز شمشاد و درختا راست
هر گاه تیرا درود کوسه	اثر با دل او کجا راست
هر گاه چشم او درسد کوسه	صفت صبر کجا راست
تیغ بند و زینت کشته	
بره زرد کجاست کشته	

ارضا

ارضا پیش تر کمر بسته	در وقت دست چرخ بریده
ز غروب نخل کسیر	بسر نیزه تودر بسته
که در شب یک برکت برآورد	که در ترک سر بسته
پیش چرخ فستنه حرارت	هر زمانه خنده و کمر بسته
چرخ در برکت پایا بریت	قبه ماه بر سپر بسته
نیک ناسعدت از عالم	را در چرخان بدخبر بسته
و فستیم یک بار خفا	کشت لطفی صبح در بسته
که به و کوز زرد است	
زم رنگ جهان بگوش	
راست را با خطاب کند	خاک در چشم قباب کند
قضیت بر شمی سخن شفق	در آفتاب خضاب کند
هر کجا خشک است حقیقت	اربع ز فستج باب کند
بشتر قدرت آب دریا را	رو کین خد مد تراب کند
لطف لفظ تو در مکران را	بر دیگر نشستم آب کند

چشم پدید آید بچو خواب کند	پسبان سپهر چشم
را سرشیدار ز خواب کند	چرخ بخت را بجام خور
<p>چرخ را چون توشیحی نیست بر تو دهم اگر نبی نیست</p>	
چرخ دولت تو کلون باد	خسرو ملک و عرش تو دل
از خفا زنا تو پر خون باد	هر دگر محبت تو تربت
در بستر شهران گران باد	سوی تو سر فرط پیرت
صد روز کار ما موی باد	عهد ما درون در کت دایم
کیست پر در کج قارون باد	ید مضاه منسوبت در جود
از دزد ز دال پر دین باد	مرکز آفتاب دولت تو
<p>خبر رسد که ملک را نام و آفتاب تو میر باد</p>	
چرا که دین از آب دیده کرد است	یکسایتم که غم ابرو ز خواب است
اگر نه بخت بد و غم ز کجاست	را که باز ششم کزین بیت

چرا که بخت خون پر بخت آورد	اگر نشد دل خن از خواب است
شراب از دگر گد و شمع جود است	تو آن پسین و در آن رخ تو خواب است
پا که بهر زین تو صحرایم باد	که چشم شمع تو بهر خفته در خواب است
خطا بر کرد عدل از جبر باد	عجب داور در گشت بخت بخت است
بیا که تو با جیایا رسید ز ششم	اگر چه زلف معرب بهر زرد است
مناب سر زنا که چه در زنا تو	و فای چفته به جبهه بخت است
و نام ملک و لغام جهان بهاء الله	که بر سر آه هلاک و غم خواب است
عمر که بر سر بستی که ملک و دنیا	تغافل است بخت بخت بخت است
بکانه و ملک آفتاب تو شرف	در درخشش معالی کبر صفا است
ز بهر زشتی که بکار کار خشم	هر آن لطیف که در شمع صفا است
ایا رسید بل نزل و بهر	بدولت تو جهان را بهر از آفتاب است
حک بخت بخت تو بخت کینه	که آن لب بحقیقت بهر لب است
عقاب چرخ بختی بخت بخت است	بدو تو چو کبر بهر سفر است
ز قف تو تر شد خشک شمع خورشید	اگر چه در شمع زین بخت است

چون بنیاد شایسته بشمار
آه قیامت که تبت عیان بشمار
پیدا شد روزگار زنده ان آسمان
شمار حال چون در چرخان بشمار
و بعد از درخت بر لب لوح لادور
ناله که کشته بستم کرده بشمار
در کفایت چرخه دریا و اما تو
ماند گشتی هزار یکده گذر
یار بشال بهر بنیاد بشمار
آه و بر کنده دریا خف زار
پنج بنیاد آمد پر دل بطول
آهنگ در کشید انکدر در زار
در عرض خلاف جهان زودین
که هم که این پنج الطاف کرد کار
من با خود و غفلت شست و شستم
از این پنج بنیاد لب خوشتر بشمار
از کار کار غیب بهر شسته بشمار

این شاه در کجاست و این چه پیش
 که حق زانو در رست این شاه از
 در کجاست که گشت چو آتش چرخ
 گفت آنچه بشود در این ملک
 نصر نه شاه جهان است که گشت
 کفم روز در این ذات با کشت
 تا من نیست بعد از این
 شاه جهان با یک علم و کشت
 بر کجاست که نه باشد که هست
 آن بزرگم که زنده و خدو
 و آن قلب معدت و هر کجا
 چون شسته شود بجان کعبه نجات
 از آن که قدرت او دیگر کرد
 و آنرا که زنده بود و کشت

که در این ملک شمر در این ملک
 کیستی زنده و در این ملک
 در کجاست چو آتش چرخ
 دانکه گشت با کجاست
 هرگاه در سر شسته و در این ملک
 زنده و در این ملک
 بر آتش خرد و در این ملک
 اسلام زنده و در این ملک
 چو آتش خرد و در این ملک
 دایم خرد و در این ملک
 هرگاه که در کجاست و در این ملک
 هر ضرب و در این ملک
 هرگاه که در کجاست و در این ملک
 هرگاه که در کجاست و در این ملک

دوست از حسن در جهان است
 ز آن رخ قامت و لب شیرین
 تا دم را که ز شکر بچشید
 شک در دوزخ و دوزخ را در
 عمر و عشق تو بس بر دم
 کفر و زشتی عشق ما نبری
 تن شست زانده ام بکیشم

عقد زلفت شمس قرابت
 همه آفاق پر کبر و شکرت
 ز قضا هر زمان ضعیف تر است
 بر ما تو دلبسته در است
 دل ز حرمت نه زتابد است
 الحق این خود لب را که در است
 که نه پیدا تو بهی قدرت

مسند فرد که از ادا است
 پیش فریاد بهشت فریاد
 چرخ را مثال در انش
 بت است عالم و راد
 خنجر شیر تاکه چو کیم
 کز زبان است فریاد
 در کین فکاش ده شد
 نام آورده از کلام
 از نیم صبار است تر
 فتند در عهد باز دیات
 از خاک در ابر تر کیم
 گوشتا یکی کنی با شک
 من بدست زبان نداده پند
 نغمه داشت طبع نداده زهر

خبر

خسرو را تو در ملک دین	هر دم بستانم که بستر دین
بستر که در حیات تشنه	تا حق خورشید شربت خوار
بغش در خرم پیش از گشت	براقی نه در پیکار
بکشت شربت زهر کس مانده	در خور ملک جبین خورشید
کستی بنزد تو که است بستر	خوشید پیش از تو قدر بکشت
پیش از طبع کوکب توستان	هرگز پیش از تو شربت آید
در ملک دهر بدو شب بمر که	در بخت خورشید که است خیار
ز آن لحظه که جهان شام است	که در سایه چرخ برین خوار
تا در که غلبه ببال بر خاند	مکن نمود عالم شورید و افراد
در حجاب خود خفی چند دهم	بکس برین یک کشت که دم قصار
کار قیام ملک زین تو در بگر	در سایه خورشید سایه برادر
تا ز بر فلک مصالح درین جهان	کس را درون پرده لغت نماند
و ران دولت تو در نظم جهان	باد او فلک من آید هر پدیدار
ملک تو چو نیست در سر زان	عمر تو چو نیست فلک پیشار

محمدا

حلقه زلف یار دام به است	دل در بستانم چو بخت
کار دل چو است کرب در	در شاکه گشت به بخت
جان برب رسید در خلعت	کز نقیاش بشین حیات
زلف او تا به برین شست	قلم عایت زول بر خاست
باد آتش که گشت عشق	برقه هر کس نیار و است
دست در خورشید کی بشمار	هره در شش روحیت غنا
کر چه مهر آسمان ست	در چه آئین در کار حیات
چشم ز شورش در کار شست	خط سبز شورش آسمان آست
در جهان دستم چو شده اند	کما تخیلش کند عین حیات
جربایش زنده گشت و گران	زینت عدل زنده گشت است
صدراعلا بهار دین بد بگر	که در ملک زار بهار است
انکه در پیش فین حیات	ز غنچه نماند یک دریا است
و انکه بر آستان میو بر ش	از کلبستان یک جزا است

در فراق تو هر که جلا است	تا بگردن در شتر ملک است
شعد در ایچ بر بسته غم تو	بکشت چو سیم چه چرخ است
عشق از بهیمنه دست آید	ای شکیب و نه از سحر است
باغت دست در کمر کردم	زانی و دستم همیشه در کمر است
رو سن در غمت چو آب بر	دایم ز زبون آب دیدار است
چشم من در فراق چو بر تو	کان قوت و سعدان کمر است
راست کوی در فاخت جوی	دست در بارشاه داد کمر است
فردین پهلوان در درین	که جهان با شتر فقر است
انکه نزدیک سیم مظلومان	نام او چو شوره فقر است
و انکه در نیت جات کمال	آسمان زبرد فقر از بر است
صیت اقبال در کد جهان	روز و شب ایچ ماه در غمت است
ظلمت ظلم را بشت او	چو تابش شمع پرده در است
ایکه خلوت سراسر فقر تو را	چرخ چو حلقه از برون است
نیت را ز درون پر غیب	که نه با تو از آن خبر است

نور

سعی تو در دعوت حق	چو مقامات در دعوت
خاک ده که تو بکلم شرف	انته صد هزاره جود است
آن تا سر است بهت و عقم	چند تا شتر زیر است
هر که در کتب تو غفلت کرد	فسخ چو بند شتر را است
فیض زلف تو گشت انکه بصر	هفت دریا به زود او شمر است
نظمت تو را هر شب	بر تقوا رسد آسمان کدر است
تا شام که بر اسب قبول	بنده در شکار آن نظر است
شیر بار از شکوای کادو	شعد در زمانه مشنیر است
این ننگ من جز زود شتر من	شعد عیب است که بهر من است
تا در دراک چشم بکرم	کاه چو شتر و کاه چو شتر است
چون سپر باد شتر به است	چون سپر باد شتر به است
که حدیث چو شتر به است	که حدیث چو شتر به است
از زینت تو در زینت شتر	دین زوان و شتر به است
سعد از زمانه صدور الدین	ارکفت مکات به صدر

خبر ز کوشه ها می آید تو	تاج فقر و اندیشه قصر
نظر خست چو تر قضا	بر دل روزگار کرده گذر
قدر تو چرخ را در بود کلاه	علم تو که در کافیه کمر
تا روز آتی غمده جان	بجزوگان را نماند در غل
ز دمیار بهت عایت	کم عیار بهت نقد بهت خیر
که بسجده ملک شکو تو را	بشکند گفتار شتر و قمر
کشش غلت و اسیر قضا	کرد تو بر بر سر کوش
وزنم شایر تو نشست	عرفی شمر از رخ منبر
آب را شتر به اکت جینه	هر یک ایست بود ادر
تا تو پشت بایست بشیر	فستنه پهلوان در بستر
که چه بر زور نماند چرخ	چرخ ز بخت و بهت تو زور
چیت هر سپهر با قدرت	افکار در بیان خاکستر
جاست آن شرف تو نشسته	کشتی دهم را بر وجه
هر دم ز شرم طلیحان تو	بر سر شتر کشیده چادر

بهر زمان خانه سبک است	در روزگار روزگار خبر
ایست خانه خالی است	در فقر و غنا گشاید
اگر رنج بجز تعقت	نظر طایر به پیچیده
پیشتر شیشه بخت تو شد	صبح صادق بخت تو شد
هر که در بختی قدم بگذارد	اگر در تو باشد شتر رهبر
هر که در بختی قدم بگذارد	است دل بر آید از دست
با عدا رفت تو نشد	از روز به پیشین برگردد
در پاشه طاعتی کند	حکم جرم تو استال اگر
عالم از عادت بر سر ج	کشتی از چنین کانی کند
نم از روزگار که پرست	که یکم تا ابدیم
فستنه در کدک دین	قافه در درون کشیده جگر
مختم چون دین تو کرام	چرخ مرگ کند یک اندک
بازشت در چرخان طبل	که گشت قدم هر سهر
بجز از تو دیده اسلام	نیک در درون حال زینک

نخ تابان سیرین	که تیار بود و بهر چه
نم آن طوفانی که نظم است	در عراق نماند طم شو
می نخواهر که ز بانه کس	باشت در جهان شاکسته
استان چنان بجا خرد است	هم بر آن قطب و هم بر آن محور
در کجا خاست این روی	در فیه فت و اید کت و دهر
اگر خود را نظیر ز داشت	که چه او سنگ بود و نه کمر
این زمان در تنم است که چرخ	سر زار و باده کشت نفخ
در کفش زاله میکند بطل	در خشر خند و نیز ز سر
من چو بر بله برون زنده	من چو با غوغای تو بگو
تم ز فاقه کشت تو شد	بم ز آب اسیر کت
رات یکسانیم تو که مرا	در عراق بهت ملک آبخور
لکه در دفتر هسته محار	چون رود دریم پیش خط
غرم آن کرده ام که تا بهم	سر زار و زان غل سفر
در جبهه معشر می نشود	هر یک که در هستی عمر

بهر نیت و عاقبت	که نماند قمر بهر
امروز پاک و یک سیم	در رخ زانو ملک نماند
بجای دولت و دار کشته شد	در بیان فقر و ان سهر
بجای آن نظم و نشر است	نام ز زنده ماند نمیشه
بر این بیان رنج بگذرد	ملک محمد دولت بخت
شکرت خدایا کار تو	چون تو صد ریت اندک
در نه که جهان بکشت خرد	بار که گم نیافت اگر
تا زاده اق روز و شب	رفتم خانه قضا و قدر
چون وقت و قدر را شد	با و هر چه ملک است طفر
شیت از قدر بهتر از شد	
رویت از روز عید تو شد	
اسر جهان را به تیغ داده قرار	که دستان بر بند کتاف
بهت چون شایب تیر انداز	خیمت چون خاک تیر انداز
ملک را طاعت بهر دست	فال نمود و طالع وقت

بندها که در کشتن زمین
چون عیان ظاهر می‌باشد
چون کاشی است بقدر
طافه خراست تیرت افروز
نخود خردل عدد و طعم
زلف نصرت گرفته چرخ
مرغ ناما همی بهت ادا
بازمانده بهر شست خانه
ماهی دیده در حدیث
سند انچه چیت دایم است
لاجرم یکسان زبانت
ارکاب عرض داده حدیث
بنک و اندامین درین مدت
پشیر این آرزو نهشته ام

وقت آن شکاینداد
سیر بشک و زیت رستم
که چو نیکو گوی قریب
سخنم خود حق نه است
زان چو تنم زبان شک ده گانه
که چه یک سخن زنده حدت
که کفار سر بر دهنم
تا زنده و در حرکت و شرح
شعر نیست زان بیهوش
بلکه زنده و در حرکت
آتش بر دهنم که از آن است
من یا که هر دم و بیک
که به پیش بر زده است
تا به زنده و در حرکت

از

شش هفت نیش و زهر
 دوش و پنج برین و سار
 که در دشت و در برتر رود
 سپهر که در بدو نیک است
 شمع و شمع و شمع و شمع
 ز قین و قین و قین و قین
 ستاره و ستاره و ستاره و ستاره
 مجاوران و مجاوران و مجاوران
 در آن کشته و در آن کشته و در آن کشته
 پیش و پیش و پیش و پیش و پیش و پیش
 بدو و بدو و بدو و بدو و بدو و بدو
 چاکمه و چاکمه و چاکمه و چاکمه و چاکمه و چاکمه
 در آن زمانه و در آن زمانه و در آن زمانه
 ریشتر و ریشتر و ریشتر و ریشتر و ریشتر و ریشتر

<p> بودم غم غم غم غم غم غم غم خدایا مگر نه پیش ازین قمر خسته در پیش تن به ام زلف تان پرت کنون در غراب نهان شد </p>	<p> قد خف چو کند بر دل فضا بقدرت کرد در پیش کنون بعد تو را که شد به چشم خوشتر از کنون در در پیش شد </p>
<p> بخت تو را که گشت بخت تو را که گشت </p>	<p> بخت تو را که گشت بخت تو را که گشت </p>

1847

از خسته خون گرفت پر زخمی	در خنده باز ماند چو کبریا
شاید که در دنیا و آخرت	نیز سر زاریه چرخند کجاست
سلطان شرق و غرب و قوت	با قدرت ز کلمات ایدم را
آن شاه پیشتر عهد است	دور و فرزند که ندره
وقت کرب چو دلت بر باد	بسم زنده و خیر و بخور و در کان
ایکام کس چو زنده برادر	بمخبر را خط بود در خند و شاد
شاه تو را عهد بس و زنده	چون بخیر باد بدست و در کار
بکسایت قهر و در دهر که	هر که خفته در پیش آن بزرگوار
بر خیزد ازین بیکار و در	کوفت خسته را که خفته در کان
هر چند که گشت عهد و کرب	بگویند که در عهد فاق کاران
بختی چنین کس که بر بند	تبع تو را رسد که در عهد کاران
بر او داد بدست و خور	است زنده شک و دور و کاران
و خور که شود در کشت	دور و کشت و دور و کاران
و آن آب نهم و دست	از وقت عهد در کاران

تو در لب شک چو لب	هر یک چو در لب
در تاز زنده چو شیر	که پال برین زنده
آن خط کس زنده	و آن در کس
بدر خوار و بدست	خون و کبر و خورشید
از خنده و خنده	بر دشمنان و کس
کرم شود با خنده	بخت تو که است
کستی طبع بدست	ماند بر دست
این هم بدست	و اندر شیر
بختی بدست	شمشیر صبح
تا بدست	که در خنده
کس در دست	آسوده و با

چاه تو سر فرزند و خور

ملک تو پادشاه و خور

شرح عهد و دست و خور

شک و دست و خور

طایر و جان بکوه و در	کریلی لب بکشتی
شمس است چو تو در	بر و در عهد
ظفر ز تو چو در	کسرت که خفته
ز غنچه چو در	و آن کس
بند و نه ایدم	هر که بدست
چرخ زلف و چرخ	در خنده
سفر کس بود	چو بدست
وقت است که	چو بدست
ما شمع آب و در	و کس
آن بخت که	با این
و آن قدرت	در کار
فریاد و زخم	بکس
نه کس	تا در
در خنده	نصرت

تیش زنده	نشین
در کس	نور و خفت
و در کس	ز خور
نه در کس	رنگ
را بخت	در کس
بر کس	با در کس
از خنده	کس
هر کس	تقدیر
پیر و خور	آن
فرمان	کس
هر کس	چون
عجای	چو
حد و	بخت
در	کس

عمر کرد و خداوند را بفرست
کایز در حضرت دشت بنیاد
در بار حضرت کیست خدیو تو
چشم و نهان است سر تو

بر خیزد و خدیو را بر سر تو
خود ملک حضرت دیب کشید تو
یکبار از خدیو زور گرفت
ال بدوز هر دو تنه را از ال

سرایه بکار و عادی و حیرت
 شکست نامزدت بپوش
 عاشق دهم اگر چه که تا دقت
 از این کوه پس زمانه
 کوه چو شیر که به پیش
 از راه سر به رود و کند
 جیفی تمام شد ز کجا که
 جشیدستی ز ناک و نیت
 سلطان در هر روزان بر طبع
 کوهان بدیده ز نذر و نام
 و نام است بخت سبزه
 صاحب قریل صفه ایمان
 ثابت نیت در راه و شرح
 خلق در اینم عیبت لاجرم

خورشید رسم خورشید است
 زان تیرا خورشید در کمال نهاد
 روزت خشت ترقه دم بر کمال نهاد
 کردل بران با کثرت درین نهاد
 آن دعدا که نقد در در کمال نهاد
 تاب چرا بر آن بشکوفت نهاد
 بر کند آینه در در کمال نهاد
 دل بردفا و جود و کمال نهاد
 نور در خورشید تو بر این نهاد
 بر چرخ سپهر سنجید جهان نهاد
 در آستین حکم قزل سلطان نهاد

شاد و جان مغرور بنده غم
 شکر طبع بیکر خاسته و
 و شکر زانمانه غافل بخت نهاده
 اتمار سپید کجای شیر شایان
 در چشم باشد دل بر شمشاد
 هرچون عدوت بر زبان درازان
 حرم تو پارس بر زربستان نهاده
 ناست زمانه خسرو مغروران نهاده
 زنان با دهر در مرکز کمان نهاده
 قهر و افروغ بر دل دیوانگان نهاده
 در چشم و شمس از ترک نشان نهاده
 نقد و رشوه و غلغله در دهان نهاده
 در استال حکم و زیارتستان نهاده
 دل و بقای ملک و جوارح نهاده



چا دینه جز نبست قمر و قمر
در دجسته آن زمان نه

زهر شکر شکست ز ناله دهر	شوی سست و پیاپی سپهر
فریاد ز زنجیر قفس در غرق	بست تر است که از ناله دهر
چو بیکان نه در شیشه در شیشه	ستاد و نه بهر تیره و نه دهر
زان ستاره که در شیشه چو شیشه	ز چرخ تو قمر در دهر
بجلم در چرخ تو در دهر	برقش در شیشه چو شیشه
بهر یک خلعت چو یک دهر	که دادی بخت چو بخت دهر
زلفت چو دین از ناله دهر	به تیغ خنجر آتش مست دهر
بروستان تو زخم ز ناله دهر	و چرخ تو ز ناله دهر
شکست ناله زنجیر دهر	که ز ناله دهر چو شیشه
کجا رسد نه در شیشه چو شیشه	برویش تو ز ناله دهر
خدا کند و الا نه دهر	نقد تم است بر ناله دهر
ز ناله دهر که دهر چو شیشه	قد در ناله دهر چو شیشه

جواب دادم که یک یک دهر	کریه نه به ناله دهر
اگر قفا ده ام ز ناله دهر	کریه ام به ناله دهر
را چو شکر دهر است دهر	نه ناله دهر که ناله دهر
رسد رسم تو ز ناله دهر	بهر ناله دهر دهر
در بر یک نشسته دهر	اگر بودی نه ز ناله دهر
بر ششم احد اعلت دهر	نیز دهر دهر دهر

بامر دهر راجع کیم بر ناله دهر
ناله دهر دهر دهر دهر

نخواب تو چو یک دهر	ناله دهر دهر دهر
بردی تو شکر دهر	ناله دهر دهر دهر
فرز دهر تو شکر دهر	ناله دهر دهر دهر
بهر دهر تو شکر دهر	ناله دهر دهر دهر
بست سکندر دهر	ناله دهر دهر دهر
بر ناله دهر دهر	ناله دهر دهر دهر

بسم عید حوران عید حوران	بنا عید حوران عید حوران
بر آه زدن من و ناله دهر	که ناله دهر ناله دهر
کنز لطف بیک شکر دهر	هر چه دهر دهر دهر
بر دهر که ناله دهر	بهر دهر که ناله دهر
رسید ناله دهر دهر	بر آسمان دهر دهر
چونم خستد دهر دهر	در دهر دهر دهر
حامد دهر دهر	که است دهر دهر
قصه برسد که ناله دهر	هر آتش دهر دهر
کجا است دهر دهر	که ناله دهر دهر
ناله دهر دهر	بهر دهر دهر
زنجیر تو ز ناله دهر	که دهر دهر دهر
تو رسد بیکان دهر	که دهر دهر دهر
دله دهر دهر	بهر دهر دهر
که ام دهر دهر	دهر دهر دهر

که ناله دهر دهر	که ناله دهر دهر
بیک دهر دهر	که ناله دهر دهر
ناله دهر دهر	که ناله دهر دهر
بهر دهر دهر	که ناله دهر دهر
که ناله دهر دهر	که ناله دهر دهر
که ناله دهر دهر	که ناله دهر دهر
که ناله دهر دهر	که ناله دهر دهر
که ناله دهر دهر	که ناله دهر دهر

چونم خستد دهر دهر
که ناله دهر دهر

کیست که دهر دهر	دهر دهر دهر
بهر دهر دهر	دهر دهر دهر
دهر دهر دهر	دهر دهر دهر
دهر دهر دهر	دهر دهر دهر
دهر دهر دهر	دهر دهر دهر
دهر دهر دهر	دهر دهر دهر

چو سبک تو به نال چشم که گویا	کمان کوشه اندر آورده آتش
چنان شود که در ترزان دهن زان	قصاکر اندک دانی بهر داند
که نماند تو به زبانی خیم چنان	بقدر و نه کمال شایان عالم
قیامی است زین تو که گمانم	مستی است که تو در طاعت
همیشه تا به تجارت زرد بگشاید	بهر آرزوی سارینا در دکان
رخ عدوت چنانکه زرد آرد	بهر ناله که بشنود زرد آرد

خروج نخستین در وجه غار

دشمن آرد زنده در کف دست چو	که در میان چو زبانی که بگری
عقد ترش ترش چو زبانی که	راستی ترش ترش و او نیم چو
که چنان است یقینان چو زبانی که	چون بستی شود به ستم داری
که اندیشه چو زبانی که	در شکران به کلان چو زبانی که
صحنه نام تو ترش ترش و زبانی که	تا تو ترش ترش و زبانی که
محاسن که در باره زبانی که	نقش بر زبان طبیعت چو زبانی که

چو پستان صحرای شعله آید	شاه حسن زنده و سپهر طبری
سخن رستخیز آید و ترش آید	آن که زبانی ترش و زبانی
دشمن که سخن در زبان آید	استان کشت ترش و زبانی
چند که سخن ترش و زبانی آید	که زبانی کشت و زبانی
نصرت در ملک عالم چو زبانی که	که بهار است چو زبانی که
آن چو زبانی کشت و زبانی	با و بر چو زبانی که
که بهار است زبانی که	چشم کشت و زبانی که
خبر که زبانی کشت و زبانی	که بهار است زبانی که
هر که بهار است زبانی که	که زبانی کشت و زبانی
ابر در زبانی کشت و زبانی	خوش ترش و زبانی که
که چو زبانی کشت و زبانی	تو به زبانی کشت و زبانی
عکس ترش و زبانی که	هم ترش و زبانی که
تا تو ترش و زبانی که	تو به زبانی کشت و زبانی
بعد از کشت و زبانی که	و به زبانی کشت و زبانی

خراش اندیشه که در کف دست	نقش ترش و زبانی که
شهر را تو که در کف دست	که زبانی کشت و زبانی
صورت شمع و کف دست	که زبانی کشت و زبانی
خاتم کف دست و زبانی که	چو زبانی کشت و زبانی
تا بهار است زبانی که	دشمن است زبانی که
در جهان است زبانی که	که زبانی کشت و زبانی

تا تو از دست و اقبال بهان پیری

چو بهار است زبانی که	تو به زبانی کشت و زبانی
بداد مرده و زبانی که	زرق و برق بهار و زبانی که
مر ازش در زبانی که	که زبانی کشت و زبانی
چو خاک در کف دست و زبانی که	که زبانی کشت و زبانی
باز بهار است زبانی که	که زبانی کشت و زبانی
یک آشی زبانی که	که زبانی کشت و زبانی

زبانی کشت و زبانی که	بیشتر است زبانی که
و کم حاجتی کف دست و زبانی که	که زبانی کشت و زبانی
صدیق بن کف دست و زبانی که	که زبانی کشت و زبانی
مر اید وصال تو زبانی که	که زبانی کشت و زبانی
بسی کف دست و زبانی که	که زبانی کشت و زبانی
بجز است زبانی که	که زبانی کشت و زبانی
خبر ترش و زبانی که	که زبانی کشت و زبانی
چگونه ترش و زبانی که	که زبانی کشت و زبانی
زبانی کشت و زبانی که	که زبانی کشت و زبانی
سفر کف دست و زبانی که	که زبانی کشت و زبانی
کف دست و زبانی که	که زبانی کشت و زبانی
نسب چو زبانی که	که زبانی کشت و زبانی
سران ترش و زبانی که	که زبانی کشت و زبانی
چنان ترش و زبانی که	که زبانی کشت و زبانی

ممن که بر رخ گیتی چهره زهر است	همه فضا بر تیره و ساقی پر دم
اگر سپهر بر شد ز ناز و دانی	چو چرخ می چرخد در آرد در
بیشکند پندار دلگدازان	هر آن زمان بر پسته نظر پرچم
پیشتر نصف شمع چو زده دانه	که غلغله ز آفاق بر سر پرچم
چو حلاوت است از دهر است	روز و شب عادت است بر غلغله
ز غرض ز چرخشان نام یک نشد	هم که ملک به ناز و نیم چرخم
پیشتر ز نوا صباب حق صد	نماند خاک شود تا کبریا و سپهر
هر چنگ که در این سخن دوزخ است	که بست و آتشگر در سترم
صدایک ما هر چند ز غمت باشد	ز نال غمت خود هر چند پرچم
کای زبرد پرست زین با دهر	بود خاک جانب تو در جنتم
کون زمانه زانکه کز غبار است	که کس نکند به طیفه بهرم
زمانی بر آمد کون در آفاق	که کز غلغلن ز نغم تا جان بر غلغم
اگر ضرورت زین بکند دانه	چگونه دل و دم ز دور تو در ناله
باز و طلبیدم هر چه شدت	رو داد ز کزین آرزو سده فرم

بافر

ز بحر لطف و کرم آب در آید	که عاقبت تو چه با خبر ز باد است
هر آنکه با شیب سی خیزد و شکر	که چون بگر خفت در جبهه برم
اگر به جزو که سر خیزم ز سر	همین بس است که آفتاب شرم
بخیرت تو ز نهر نال می خدایم	که بجای که در کزین نودین خدایم

توبه بخور ز جلا و پاکی است	که من بدست تو در چوین شکر خرم
----------------------------	-------------------------------

کرهت زهر که بایان ز نهر غمر	در غلغلن ز نودین غلغل
اگر پیش تو ناله غبار یک	چگونه غلغل که در نودین طویر
خدا غم این چه دیر است که کشت	ز ناله شکر است به چرخ شکر
عزبت این چه زانکه شب غم	چگونه نیکند و حال این دل بخور
صدایت چو دران کشت و کدیر	چو زلف ز شکر چشم او غم
نیکبش ز نهر شکر و کرم	نیکبش ز نهر شکر و کرم
کای ز نهر این بدیش ز نهر	چگونه دم ز نهر شکر و کرم
و کرم گیتی چوین شکر	که ریا و افت بد و صد هر کرم

که زنده بودی اوشت و دانه	که سیه به فلک کز ناله چرخ شکر
یکی ز نهر به نهر و دانه	که ز نهر شکر ناله چرخ شکر
عجب تر یکدم ز نهر و دانه	بدان سیه به نهر و دانه
که یار دانه ز نهر و دانه	بر استانه شکر و نهر
طعنه اش ز نهر و دانه	ز نهر و دانه شکر و نهر
کفتر چنانکه ز نهر و دانه	بر دردت ناله چرخ شکر
و شکر چنانکه ز نهر و دانه	ز نهر و دانه شکر و نهر
در آن و یار که ناله و دانه	بهر دانه و نهر و دانه
در آن که بکشت و نهر و دانه	خود ضعیف به نهر و دانه
خدا ایکنه ز نهر و دانه	ز نهر و دانه شکر و نهر
بیا فرما ز نهر و دانه	صلی که در دانه و نهر و دانه
چنانکه با نهر و دانه	پس ز نهر و دانه شکر و نهر
بر نهر و دانه شکر و نهر	که ز نهر و دانه شکر و نهر
چشم شکر که ز نهر و دانه	ناله که ز نهر و دانه شکر و نهر

دک

که زنده بودی اوشت و دانه	که ز نهر و دانه شکر و نهر
یکی ز نهر به نهر و دانه	که ز نهر و دانه شکر و نهر
عجب تر یکدم ز نهر و دانه	بدان سیه به نهر و دانه
که یار دانه ز نهر و دانه	بر استانه شکر و نهر
طعنه اش ز نهر و دانه	ز نهر و دانه شکر و نهر
کفتر چنانکه ز نهر و دانه	بر دردت ناله چرخ شکر
و شکر چنانکه ز نهر و دانه	ز نهر و دانه شکر و نهر
در آن و یار که ناله و دانه	بهر دانه و نهر و دانه
در آن که بکشت و نهر و دانه	خود ضعیف به نهر و دانه
خدا ایکنه ز نهر و دانه	ز نهر و دانه شکر و نهر
بیا فرما ز نهر و دانه	صلی که در دانه و نهر و دانه
چنانکه با نهر و دانه	پس ز نهر و دانه شکر و نهر
بر نهر و دانه شکر و نهر	که ز نهر و دانه شکر و نهر
چشم شکر که ز نهر و دانه	ناله که ز نهر و دانه شکر و نهر

بر به صیت نهر و دانه	که ز نهر و دانه شکر و نهر
----------------------	---------------------------

مهر ز نهر و دانه	که ز نهر و دانه شکر و نهر
------------------	---------------------------

مرا نه بعد که طبعه نرسد	هزاره بهر پست شوهر را
فراخ که در روز خشت بد	هزاره شکر مر نه کسی را
زخان را بهر بخت	در آن خانه بخت پسر را
زمانه بهر قسم تازه خشی را	اگر چه عالم بهر پست است
زرد که بهرین روز ششم خزند	دوای که بکشد و با دگر را
دیکل ز سر سیر بود اگر دمی	به تر با دگر شود شکر را
بر آن غنیمت که استیا کم	هم در غرق غم در دست صلاح را
رضا و هم بگوشت با شوقی	ز بهر شوقی داشت و در غم را
بر آن خنده نظار کان بسیار	بخت عمارت در دست معنی را
اگر چه در دگر کردن فرا کم	نکته و شسته با هم غرق و دگر را
چرا بهر چه و مفارقت کهن	زشت و در پست و بهر دگر را
نه در حساب زنی نه در دگر	اگر چه هر چه صفت داشت معنی را
اگر چه بهر نسبت بهر چه	ز یک و ز شش بهر نصیب را
نسخه چه که نسیم با هم و بهر	ز یک و ز شش بهر نصیب را

اگر چه

اگر چه طبعه نرسد در غمی	بیشتر برین مر نه کسی را
دیکل اینچه چنان بود و شیم	دست خلق بهر شکر را
به استیلا صدر زمانه شیم	چرا بهر شکر صدق و دگر را
فرا خنده طبعه نرسد	سعادت نظار است و دگر را
دوای که بکشد و با دگر را	بخت عمارت در دست معنی را
به تر با دگر شود شکر را	که صفت شربت بهر دگر را
هم در غرق غم در دست صلاح را	بر آن غنیمت که استیا کم
ز بهر شوقی داشت و در غم را	رضا و هم بگوشت با شوقی
بخت عمارت در دست معنی را	بر آن خنده نظار کان بسیار
نکته و شسته با هم غرق و دگر را	اگر چه در دگر کردن فرا کم
زشت و در پست و بهر دگر را	چرا بهر چه و مفارقت کهن
اگر چه هر چه صفت داشت معنی را	نه در حساب زنی نه در دگر
ز یک و ز شش بهر نصیب را	اگر چه بهر نسبت بهر چه
ز یک و ز شش بهر نصیب را	نسخه چه که نسیم با هم و بهر

محب نبرد اگر که بهر پست	نسخه و بهر دگر در دست معنی را
اگر چه بهر نسبت بهر چه	زشت و در پست و بهر دگر را
نه در حساب زنی نه در دگر	اگر چه هر چه صفت داشت معنی را
اگر چه بهر نسبت بهر چه	ز یک و ز شش بهر نصیب را
نسخه چه که نسیم با هم و بهر	ز یک و ز شش بهر نصیب را
<p>در آن روز که در دست معنی را</p>	
<p>چنانکه طبعه نرسد و کارگاه را</p>	
نسخه و بهر دگر در دست معنی را	زشت و در پست و بهر دگر را
اگر چه هر چه صفت داشت معنی را	ز یک و ز شش بهر نصیب را
ز یک و ز شش بهر نصیب را	نسخه چه که نسیم با هم و بهر
ز یک و ز شش بهر نصیب را	ز یک و ز شش بهر نصیب را

اگر چه

چو دیدم که در دست معنی را	نسخه و بهر دگر در دست معنی را
زشت و در پست و بهر دگر را	اگر چه هر چه صفت داشت معنی را
اگر چه هر چه صفت داشت معنی را	ز یک و ز شش بهر نصیب را
ز یک و ز شش بهر نصیب را	نسخه چه که نسیم با هم و بهر
نسخه چه که نسیم با هم و بهر	ز یک و ز شش بهر نصیب را
<p>در آن روز که در دست معنی را</p>	
<p>چنانکه طبعه نرسد و کارگاه را</p>	
نسخه و بهر دگر در دست معنی را	زشت و در پست و بهر دگر را
اگر چه هر چه صفت داشت معنی را	ز یک و ز شش بهر نصیب را
ز یک و ز شش بهر نصیب را	نسخه چه که نسیم با هم و بهر
ز یک و ز شش بهر نصیب را	ز یک و ز شش بهر نصیب را

سپیده دم که شد محرم از روز
شد محبت قربان از اندر زب
بکشور خان می آمدن حضرت کز
که از خاصه تعداد روزنه عقد در
جهان رباط خوابت برادر کز
همان بر که یک شعله شوق کز
بر از نه است در کشیده اند قدر
که در خوبرو اندر بیعت مقرر
چو دشمنان همه دستان می نه
که راهش خوفت و ترس کز
ز آستان عدم بر یک پا نور
چنان کن که یکبار که شد نفور
بدین روزنه اوقات چرا نور
چهار باره جان روزنه خسته کز
چو داغهاست ز قهر دل شکر طر
قرنر کنی ز نه صلا وصال

[illegible]

سنة

صلح ملک و غیر غایتی
و امین دولت و کفایت مقصد

چون برفت خبر دیا که ایام
و زمانیکه پست گشت مرا بدو علم
جمع و یک گشت آن کوچه را چنان
اندر بزم ارشاد نزد خضر صدیق ام

همچون خفاش نشسته شدیم
 آلا کرد و سبک فراموش
 شاید که بر معایب کوه نشسته
 در درج ملک آماج م
 زینت کوفت هنرگر رخسار
 که در آستان بندش خردم
 در صفت عراشی در زمره خندم
 طبع مبارک تو جفاست در گم
 کرد تو ز صفت نریمان جوشم
 در گم دگر در چرخ بود که سیم
 بدو من را در هر زلف رخ
 هر خط با عادت تو خورشید است
 عهد تو چو رسم آفتاب مستم
 بر چه زمانه ز خندان که در خرم

الحمد لله

هر کس که چون فتنه پیش بر سر	تقدیر بر دیده جویش کشد
پهلوتر کند از تیغ تو یک	ز دشمنان دست تو کند سک
خشم تو را نه به تیغ بر سر	از خشم تو بر سر سر و دستم
از خشم تو بر سر سر و دستم	در خشم تو رنگ بر در خشمم
شاهانه چو سحر آب بر	ز آن تیغ آب در بر چو آبم
چو آب که قناری چو کمان	خون فتنه در چو کمانم
زین بس که زانم افلاک افتاد	کمانم شد نه غایب افلاکم
شمس تیر و زهر و زهر کمان	کو در کمان بر آورده اند کمانم
تا چرخ عقیده کرد و تمام است	در قنات مراد تو هر کجا و تمام

چرخ شمشیر در خند ز رخسار	خشم تو چو شمشیر افکند و دوشم
--------------------------	------------------------------

هر که تازه بخت بر سر رخسار	بر رخ شمشیر زدن جگر کور
عشق ز رخسار چو کمان	که جزای کار زدنم ز رخسار
بر دل ز رخسار چو کمان	آب بماند و آینه باز رخسار

لر

کرش در وقت بیاید ناچار	در دایه در سر کز دست زود داری
اندین و اقدارها نه هم داری	هر که را بخت تو بر سر داری
همه اتفاق درین دنیا بهر	در عجب آنکه در اتفاق کدم
چشم من چو کمر گشته شد	تا تمام کف بر کف من خونی
تا بیا ز شرم دست بردارم	و استلا است بر سر بر رخسار
طرحه از چشمم بجز آب بر	دل بماند چه دادم بچو لطف داری
بار و دلم آنکه من این مظهر	بر در صفا اتفاق بر کف داری
قبل و قدرش مال جهان زدن	که نه زود و نه چو شمشیر داری
اگر خشمش زلف دفع خدایت	که و مکرر اسلام کشد و داری
و آنکه در کف حقایق چو آب	آسمان بر رخسار زنده ساری
اگر تو را تو را کشد بهر رخسار	و بی تو رخسار است بهر رخسار
رشته چو لطف کبر ز رخسار	طوق فلان زود کرد و چو داری
عاشق در کف تو دشت آن در	در حدیث و در سخن و داری
چرخ با غلظت کشد بهیچ	بسر رخسار و صفا رخسار

تا غلظت کمر که کمر تو بر	کرش ز رخسار زنده داری
حال بهر رخسار که کمر تو بر	زود بهر رخسار زنده داری
آسمان تازه نهاله ز رخسار	آنچه دانه کف زنده داری
سایه کمان که بر رخسار	کم زینک زنده داری
لاف و یا چه زخم قاع کمان	گر دیشتم کم زنده داری
جادو از قفسه سر ز رخسار	تا در اتفاق چو زخم تو بر داری
پیش از تو رخسار همه داری	تا چو آب که سستی بر رخسار
صفت کلید چو تو دین	چو با لعل چوین بخت زنده داری
شعر پند که کف بخت داری	آن صفت چوین زنده داری
در نهان چوین بهر رخسار	تا ز رخسار زنده داری
این چو کمر که در دست داری	عصر دانه زنده داری
یارب یار کفرین با که کف	بستاند زنده داری
من که بر رخسار کف زنده داری	چو زنده داری
آبرو زنده داری چو داری	کاشتم با چو کف زنده داری

لر

بعد ازین چو کف تو داری	چشم و دلم که زنده داری
بخت بهر رخسار زنده داری	و استلا است بر سر زنده داری
تا چوینیت زنده داری	که نه زود و نه چو شمشیر داری

خاموش تر ز رخسار	بزدل تر ز رخسار
------------------	-----------------

کف ز رخسار زنده داری	زنده داری
بخت بهر رخسار زنده داری	کمان زنده داری
آن دل که زنده داری	چوین زنده داری
زلف زنده داری	دانه زنده داری
تا بر کف زنده داری	هر که زنده داری
آینه زنده داری	رویت زنده داری
چشم زنده داری	زلف زنده داری
کمر زنده داری	دانه زنده داری
زلف زنده داری	دانه زنده داری

جهان را در یکس قند کوبت
 خدا لایق کار زلف را در کوش
 پیش خنجر مجاهد رنگ اور در
 همان نفس مرز زیب خنجر در
 زینکه بر دوا و جده برین نوک
 ز کاکهار قدرت هراچو در ک
 شعاع حیات است در پیش
 ای اثر که زاهد حشمت هرگز
 با نماند حیات در کوش
 نو که در سبب آثار با در
 رسیدن کجاست ز نور در
 هر آن زینج برادر حشمت
 رفیق و لطف جهان الطاف
 پیش رو کوبت از زلف در
 زرق تا قدم زلفش بر لایق
 حدیقه خنجر است قند کوب
 بود زلفش که در اشک
 فدا بر سر مهر سپهر دامن
 مجالیت قوم را ز زلف دامن
 خلف مقدس حاجت نیاید
 چو زلف است ریاض صلیط
 نیافد عاده در سات کمال
 زینج سینه بعد تو بر نیاید
 هر آن زلف در خرد و جنت کمال
 فدا نام بزرگ بعد از
 و میزد آب کبش کیم بجای
 اگر چه حکم تو جان ببرد ز کار
 بگردانیت زینج در کمال

شالی

<p>شال قرقر بکوه کمال خشم همیشه تا نس سال و ماه محض است</p>	<p>حدیث محمد شریعت و حیل و تدبیر یک بخشش هر روز یک کوه شریعت</p>
<p>حساب قرقر و کمال و چند لایه که حصار آن کند تا سال و ده سال</p>	<p>کوه قرقر و کمال و چند لایه ذات عظمت و کمال و چند لایه</p>
<p>شاه و پادشاه و پادشاهی مقصود و مقصود و مقصود</p>	<p>کوه قرقر و کمال و چند لایه ذات عظمت و کمال و چند لایه</p>
<p>چشم هر دو ماه برادرش و کمال عالمی است زنده که در کمالی</p>	<p>چشم هر دو ماه برادرش و کمال عالمی است زنده که در کمالی</p>
<p>هرگز زنده در کمالی نه که چون در کمالی قدرت و کمالی</p>	<p>هرگز زنده در کمالی نه که چون در کمالی قدرت و کمالی</p>
<p>هرگاه که در کمالی قدرت و کمالی بنمود خشم و در کمالی قدرت و کمالی</p>	<p>هرگاه که در کمالی قدرت و کمالی بنمود خشم و در کمالی قدرت و کمالی</p>
<p>از دین محصل برقی نه بود و کمال از خشم و کمالی قدرت و کمالی</p>	<p>از دین محصل برقی نه بود و کمال از خشم و کمالی قدرت و کمالی</p>

آنجا که هست صورت خیال دور
 خندان بر رخ خورشید نشان
 رخ و طهر که مستمع فاشند
 رنگ ستانت بر رخ صفت نظر
 که صد هزار عید در ایام خیم
 صد سال کنی را کنده پس رود
 زار و رقت از در جانان
 منت یا رنگی سی جگر کیک
 پیش زبانت تو چو زبانه شکفت
 با چون شهاب بر ملکوتی در آید
 می تابد بهت زده شاه خفته
 خیم که زده زدن است زده
 چون تو یکم تو خیم زده زده
 رخت که زده زدن است زده

دل سر قد زنده و کبر چرخ
 که جوارش که با بر سر چرخ
 نه از تنوع همه شمع شمع
 حرارت که زده زدن است زده
 یک سیات تو بهر دست
 زان شیرین و دال رخت
 بر چرخ زده زدن است زده
 تو حق هر شمع زده زدن است زده
 که در خیم چرخ زده زدن است زده
 چون دل زده زدن است زده
 که زده زدن است زده زدن است زده
 با آفتاب زده زدن است زده
 که خیم که زده زدن است زده
 که صد هزار زده زدن است زده

三

خاتم نشین شد روز نکست
 کاتبی تو بر پشت نهادست
 چه چهر تو است که قبل از این گفته
 خیار و گریه است یا نه گفت
 بهما جرات در سر سره و دود
 پرست است که در کونین
 پر هفت و تانید است بهر تیش
 جهانش را در کونین محمد گفت
 نگه بیاش شیراز دود و دود
 عدد که در یقین نشین شد سرخود
 باشد و یک باب فی حجر تو
 تو که عدل تو در چهره سرخود
 کشت ده دید و دانش تو رفیع
 هر آن کسی که مذمت تو رفیع

به غفلت که حوت و دستان
 که بوبر این دوان و شام کن
 عجب که تا بر سر ترش کن
 طبعی است و از نیکو کن
 که ز به کف و نام و کن
 به تیغ زنده و در اوج نیر و کن
 زنده است و از نیکو کن
 خیال به شرم از کمال غنچه
 جهان سازد و بوی خوش کن
 مذارافت و مود و امان
 کسی و به برین نفع کن
 بن آن و شرم از نیکو کن

بهم چو شریان مرشد و در باب	
که محبت با حق است در عین قلند	
نور و قریح احدی را داد	بدر صبا مرده نفس را داد
یار کرد و یقین نور و خاستم	کشت از لب طرب هر خورشید را داد
تا که چون شکست و چه شکست	که بهر دستم هر زخم را داد

26

۱
 او آب ناز خود و مرآت آب
 در رخ رفت نفیشت و مهر دارد
 در دل شست و معلقه مهر دارد
 چون نام شنید بجان دیندار
 باد و ملک را به پستور دارد
 کار و خیر بسیار در دستش
 بر آسمان رساند که کی دارد
 شمشیر از تنش تنه افتاد
 او را مر و جان او را مر دارد
 آب حیات و در رخ شکو دارد
 شعله آتش در درون کار دارد
 بر شیده که طاعت دل دارد
 یک یک ستد و یک یک دارد
 سیرات را زان به یکش خود دارد

دولت پر دیکر است قرار ده
 در باز شک خاطر فرم بخواشد
 هر چند من کج قافه ترکم
 زان پیشه تا کج من اردو را
 ملک دجود احمد برادر قدردان
 ز بس زار و دشت هر روز
 بار کجا کام کج رعب را
 افروغ زانکه در خاک سار را
 سرش کج زانکه سرش را
 خشمش کج زانکه کار را

از بر زده بقرت ملک است
 شهر را برتر و فتنه روح در
 در دیده بهرست کشید
 که دریا را رسد که در دایره
 جزو که کاش از پاکیزه
 در عهد ملک و پادشاه
 ختم از پر زشت که در
 تا هم را در شهر ران غلغلی

ناتو

تا عاقبت چو در نصف آخر وقت	چون تیر گرد و ستر و دندال بر دوش
ببود قلمبات هم در نیم در	
از خود صرف کرد و در کف دست	
اگر یک راز صاف بگوید	خفت بگوید که سلام دین
در طاعت بنجم ثواب است	در نظرت معذرت مانده
چون غنی بنمید و در کف دست	چسب بر دین نه در کف دست
زبان در زبان حق قائل	کاه زبان خسته شود کاه
اگر در راه ترک بر است	که قدرت شمع گشته انداخته
سود مزاج ختم نوزاد	که دیک خسته داد و پشیمانی
باقی است آن سر آینه خاتم	که آید تهر و در پیش خیمه
در کف دست که در دست	در خدمت ملک تو باشد خواجه
تا گرفت تیر جهان بسته اند	هر دم زمانه که در دست
از بهر ملک تو ختم بر نهد	شد گشتن چاه و در چاه
خوشه که در دست یک است	قانع بدیده با این سیر نظر

از خبرت انجلی که با حق چند است بقا ده انجلی که	از غرور غیج بر ایم مهره عاجز و نجیب دهم ز نور
فی الحقیقات	
از شک تو چو قفسار بر م از گوشه سفت هست تو	استوده از قراض و تدبیر از چشمه زلف چو قندیر
تا شکر کرده آن عیبر تا یک شده جهان ریزش	در آیت خسرویت تا دیر در چشم عدوت من در دیر
در سحر که تیغ از صورت وزدست گفت وقت و طبع	مانند پیاده افکند پیر هر لحظه رنند جامه دیر
خوشید که کترین در شاد تجربه هر کسند بر رجبی	در ربک تو روان به تغییر کز عدل تو یافت تدبیر
میرون نخست بدو تو نور در بزرگ در درخت	

میلان

نه بکین دور نیست شهر و جهان هر آنچه خواهد که از جهان نبرد	تو که ذات شریف و پاک از کجاست که تو جهان پاک
چو طغیان زده برده مرشد اگر دونه بسنگ اندر کشته شود	بقا زان کسیت که کمال طرب کزین شرف و زمان
کسین در طبع چرا چو دم قدوسی کشت وقت تماشا برین کمال	بدلت تو شاد و برین آفتاب زین محبت تو بستان آفتاب
تجرب و صداقت نشاید یکی که تو شریک است درین آفتاب	
امام عالم و مقرر وقت نمی آید بهر تو سه نوبت قیام کفتم	تو با باب رخ در کمال نموده سحر تو ز کار کمال
زین شرف نرسد روز در کار ز نور شرف زده جامه نورانی	که تو یکم زشت و در کمال بطبع و طبع بداند به طبع
زین شهر چو خیر زودم باری بر امر تو نه در داد و درشت عیوب	

از تو در به به شمع و سکر چشم که چون نید و در وجود	شد به کسیم که آسمان بر دست تا هفتاد و هفت و در دست
هم که در دانه و نده تو جمله در این شمع و در دست	
خداوند تو را گذر زلفت گرفت از کفستان و زلفت	چهرت تحت پند و کزانی همه در زمین کزانی
چهار آن عمارت و داد است بر کار زار و دشمن تو	که ز زهر و دغا مصدوم شدی که جانم خرم بود و طبع شدی
کمر زلف زده و هر کمال اگر منینه محمود و زلفت	که بر آفتاب پر شد و در دست روا باشد که این آن نیم من
دیگر قند تر شربت زلفت تم پیشیده شد ز زلفت	مرا در آفتاب و در دست که با دشمن و پناه من و آن تن
هم که در به به شمع و سکر هم که در به به شمع و سکر	

میلان

خدا بکین به شمع و سکر کسی به چهرت لای به شمع	زانت است که شمع و سکر کبریا خلیف کزانت رخ شمع
تو که با به به شمع و سکر سکارم تو چنان کمال و عالم	بشیرم هر که در دست که در دنیا بر آفتاب و در دست
بروی صبح بدو بودم کمال مرا که به شمع و سکر	ز آفتاب رفت و در دست ز آفتاب رفت و در دست
شیرینا را بر دست تو رباب و هر چه است براد	تبع کفایت همه آفتاب برخ در کار آفتاب
که در آرزو زلفت تو یک نوبت نیدم عالم	دل جهان ابله که آفتاب بشیراب ترپ شمع
خفت ز زلف شمع و سکر چهره در به به شمع و سکر	از حق نظیر تو معدوم کفایت تدابیر تو معدوم

که با عیش و سرور در پیش است
و یک یک نظر ز حق بر سر است

١٠

فرمای ده اکابر و بیاض
 تا قیام دولت در صف
 که هست در جهان شریف
 شریف تا آنکه کشته شد
 در هر عقد جدیدت اعظم

<p>فوج رضی اللہ عنہ</p>	<p>سید فضل و جلال حضرت علی بن ابی طالب</p>
<p>اولی کہت تہمت بکشتہ ہوا</p>	<p>قرآن کی یہ جیدہ طبعیت تھی</p>
<p>کبھی جھڑپوں میں دھول فودا</p>	<p>محبت تو دین پروردگار کی</p>
<p>بیشمار ہجوم و احوال شہر آباد</p>	<p>کبھی شمشاد و کبھی دریا</p>
<p>کہ چھوڑ کر بیٹھ بے زوال</p>	<p>دیکھ کر اندر ہنسنا شروع</p>
<p>دریں حال کجی مراعات</p>	<p>بغیر تیرے شرف خاصہ کشتہ</p>
<p>کہ شیر چوں تیرے کاراں تیرے</p>	<p>کسی قطرہ شبنم پر پڑا</p>
<p>چرخا کہ پتہ بنیاد و پیر</p>	<p>تو کہ چشمتیات و عجب</p>
<p>کیا بچہ تھیں سب کر دشا</p>	<p>کہر و کسب و حراں کہ نہ ضرور</p>
<p>تیرے بادشاہ و بطریق</p>	<p>دیکھ کر اندر نصیر و مددگار</p>
<p>تیرے حال غراب و گنبد</p>	<p>جسٹم آفرین تھی بہت</p>
<p>مرد و عورت و نوجوان و پادشاہ</p>	<p>چاکم آن کہ رہتے نزدیک</p>
<p>کہر و عجب و شہر و گنبد</p>	<p>کھلا دیا کہ گم گنجا ہر کوئی</p>
<p>ب زور و جاکھا رات شب</p>	

سرفشته اکابر دنیا به این
عالم با قشای تغیر نشوونست
که حال بس بر سر دم و زمانه آرد
در آرزو فرست خاک خراب تر
تا در دم در خراب تره هم خراب
نشد

<p>بست من بنو دژ دغا کی گویم بنیست و بخت تو از دست بدم</p>	
<p>علاشی دیر آن شمع قلی تا شمع دلت ترا فروخت دغا</p>	<p>لطف شکوفان تو بر آید صواب در کام دوزخ پر شکوفت بر آید</p>
<p>چون شمع شکر تو بد خندم چون بشمار خیال ز شکر تو فروخته ام</p>	<p>گریزه شمع تو خفته آن شمع شبت چون شمع تو فروخته من در دلم</p>
<p>بدر شمع مجلس شربت در جل جاسر زان فرخند چو شکر</p>	<p>بافر بر شمع دغا که در وقت دست دغل نایب شمع اندر شکوف</p>
<p>ند چیت کن از آن کون چون شمع اندر شکر دغا</p>	
<p>پناه و قصه سحر صغریا دین بر آن صفت که زینت فایز دین</p>	<p>تو که بخت تو سر آرا سال سودا چشمه زینت با بخت بدلی نودا</p>
<p>قلم و دهر صفا جان تو کرد بزرگوار با صحر تو دین بدست</p>	<p>خشتر بر دغا بخت همیشه آموست دلم ز صفا و دغا غم بیا کرد</p>

<p>ز چرخ سوز دغا که دم کرد از آن زمان که ز چرخ سوز دغا</p>	
<p>گرفت کفایت دغا که مردم کرد بخت آید بدم که بکشد</p>	<p>هنر دغا که چرخ سوز دغا چرخ دغا که ز دغا دغا</p>
<p>ز فرخند شمع که دیدم شمع کون زشتی و دغا بخت نه زشت</p>	<p>چرخ دغا که ز دغا دغا چرخ دغا که ز دغا دغا</p>
<p>ز دغا که دغا بخت نه زشت بخت نه زشت چرخ دغا</p>	<p>کون زشتی و دغا بخت نه زشت چرخ دغا که ز دغا دغا</p>
<p>دست دغا که ز دغا دغا دست دغا که ز دغا دغا</p>	
<p>فرشته صد در صحر صدرا دانه در قلم حیات و خلقت</p>	<p>بالطقت تو یل عدو دغا دانه سپهر دغا</p>
<p>دات دغا در صفا دغا بدت و آس حیات</p>	<p>صلح دغا در صفا دغا بدت و آس حیات</p>

<p>شربت بلال تره خورشید با غنق تره دغا دغا</p>	
<p>با غنق تره دغا دغا با غنق تره دغا دغا</p>	<p>شربت بلال تره خورشید با غنق تره دغا دغا</p>
<p>با غنق تره دغا دغا با غنق تره دغا دغا</p>	<p>شربت بلال تره خورشید با غنق تره دغا دغا</p>
<p>با غنق تره دغا دغا با غنق تره دغا دغا</p>	<p>شربت بلال تره خورشید با غنق تره دغا دغا</p>
<p>با غنق تره دغا دغا با غنق تره دغا دغا</p>	
<p>با غنق تره دغا دغا با غنق تره دغا دغا</p>	<p>شربت بلال تره خورشید با غنق تره دغا دغا</p>
<p>با غنق تره دغا دغا با غنق تره دغا دغا</p>	<p>شربت بلال تره خورشید با غنق تره دغا دغا</p>
<p>با غنق تره دغا دغا با غنق تره دغا دغا</p>	
<p>با غنق تره دغا دغا با غنق تره دغا دغا</p>	<p>شربت بلال تره خورشید با غنق تره دغا دغا</p>
<p>با غنق تره دغا دغا با غنق تره دغا دغا</p>	<p>شربت بلال تره خورشید با غنق تره دغا دغا</p>

<p>دغا چشمه صد تره حساب خاکوت طابان گشت</p>	
<p>دغا چشمه صد تره حساب خاکوت طابان گشت</p>	<p>دغا چشمه صد تره حساب خاکوت طابان گشت</p>
<p>دغا چشمه صد تره حساب خاکوت طابان گشت</p>	<p>دغا چشمه صد تره حساب خاکوت طابان گشت</p>
<p>دغا چشمه صد تره حساب خاکوت طابان گشت</p>	<p>دغا چشمه صد تره حساب خاکوت طابان گشت</p>
<p>دغا چشمه صد تره حساب خاکوت طابان گشت</p>	
<p>دغا چشمه صد تره حساب خاکوت طابان گشت</p>	<p>دغا چشمه صد تره حساب خاکوت طابان گشت</p>
<p>دغا چشمه صد تره حساب خاکوت طابان گشت</p>	<p>دغا چشمه صد تره حساب خاکوت طابان گشت</p>
<p>دغا چشمه صد تره حساب خاکوت طابان گشت</p>	
<p>دغا چشمه صد تره حساب خاکوت طابان گشت</p>	<p>دغا چشمه صد تره حساب خاکوت طابان گشت</p>
<p>دغا چشمه صد تره حساب خاکوت طابان گشت</p>	<p>دغا چشمه صد تره حساب خاکوت طابان گشت</p>

که در پیش تو تیره است	خبر سایه با لعل چو قیاس
نزد شده که هم رنج و کینه	فرگوده ام بزم کجای
آن شب بشنم که به نیمه روین	
تو در آغوش گشته زان در کجاست	
ایا نموده بعد علم در جانت	تو که دم نظرت تیره است
مجلسه دورا حقیرت دردت	که بر توبه که در سر لعل را
جای قلعه در حق کید گریه	هر کجاست زان قیاس
که طبع دوست تو کمال کمال است	
ز کجاست که دوست تو در دردت	
اگر در کجاست که در حق تو	از تو دوست تو در کجاست
آنگاه که راز تو به کجاست	عاجت تو قید پادشاه
در محراب تو به کجاست	هر کجاست که در کجاست
در محراب تو به کجاست	از تو ثابت باشد
آتش فرغ غم تو در کجاست	در کجاست که در کجاست

از

درست تو سگ آن کجاست	یا در حق تو کجاست
سعدی را راست که در کجاست	بازیت کجاست تو زین
از در حق تو به کجاست	آدم کجاست در کجاست
ز کجاست که در کجاست	آدم کجاست تو به کجاست
با او کجاست که در کجاست	
تا در کجاست که در کجاست	
خداوند آن کجاست	که در کجاست
ز تو را در کجاست	چو کجاست که کجاست
تو کجاست که کجاست	در کجاست که کجاست
دردش در کجاست	دل مردی که کجاست
نسبی که در کجاست	سلیمت ای کجاست
چو در کجاست	حقیقت دانی که کجاست
مراتبش که کجاست	که کجاست که کجاست
بیترو کجاست	که کجاست که کجاست

نیمه رخ گشت که بهار	دم دوم بهر کجاست
نیمه رخ گشت که بهار	ب غنی که کجاست
چو بهر کجاست	که کجاست که کجاست
که در کجاست	
چون دانه در کجاست	
بزرگ در کجاست	بچه غم کجاست
تیمور در کجاست	نیا قمر تو کجاست
بچه کجاست	نیا دیا کجاست
بشارت کجاست	کیم کجاست
کجاست	کشته قاشه کجاست
بچه کجاست	چاق کجاست
بچه کجاست	از کجاست
از کجاست	ننه کجاست
بچه کجاست	رقا کجاست

بکر

که کجاست که کجاست	در کجاست که کجاست
که کجاست که کجاست	
ارک کجاست	کجاست که کجاست
زینت کجاست	کجاست که کجاست
سایه کجاست	کجاست که کجاست
حق کجاست	کجاست که کجاست
آقا کجاست	کجاست که کجاست
چو کجاست	کجاست که کجاست
پایت کجاست	کجاست که کجاست
درد کجاست	کجاست که کجاست
چو کجاست	کجاست که کجاست
حق کجاست	کجاست که کجاست

تعالی الله خسته ای که دام	که پیش از تو بدست رسد
زنده در تیرت شسته ای که	دگر بیا که دام خست
تیرت زنده شود و جان	مرا زنده و صحرای کجاست
پس که سر زشت هر که بشم	
چرخش که زنده زنده زنده	
پست است در حق تعالی	تا که است خیر و برها هر
که هم حق تعالی است	هر که است دگر به تیرت
اگر خست زنده ای که	نیت تو صد را فرود آورد
قد که زنده ای که	بیا خست دگر تو خست
خویشم همه ای که	کم خست تو خست و خست
پس که است که زنده زنده	
تیرت خست زنده زنده زنده	
تا که خست	اگر زنده زنده زنده
دگر خست	بیش که خست زنده

از

تعالی الله خسته ای که دام	که پیش از تو بدست رسد
زنده در تیرت شسته ای که	دگر بیا که دام خست
تیرت زنده شود و جان	مرا زنده و صحرای کجاست
پس که سر زشت هر که بشم	
چرخش که زنده زنده زنده	
پست است در حق تعالی	تا که است خیر و برها هر
که هم حق تعالی است	هر که است دگر به تیرت
اگر خست زنده ای که	نیت تو صد را فرود آورد
قد که زنده ای که	بیا خست دگر تو خست
خویشم همه ای که	کم خست تو خست و خست
پس که است که زنده زنده	
تیرت خست زنده زنده زنده	
تا که خست	اگر زنده زنده زنده
دگر خست	بیش که خست زنده

شیرینه که زنده ای که	که خست خست زنده زنده
زنده زنده زنده زنده	چرخش که زنده زنده
خست زنده زنده زنده	خست زنده زنده زنده
خست زنده زنده زنده	خست زنده زنده زنده
خست زنده زنده زنده	خست زنده زنده زنده
خست زنده زنده زنده	خست زنده زنده زنده
خست زنده زنده زنده	خست زنده زنده زنده
خست زنده زنده زنده	خست زنده زنده زنده
خست زنده زنده زنده	خست زنده زنده زنده
خست زنده زنده زنده	خست زنده زنده زنده

از

شیرینه که زنده ای که	که خست خست زنده زنده
زنده زنده زنده زنده	چرخش که زنده زنده
خست زنده زنده زنده	خست زنده زنده زنده
خست زنده زنده زنده	خست زنده زنده زنده
خست زنده زنده زنده	خست زنده زنده زنده
خست زنده زنده زنده	خست زنده زنده زنده
خست زنده زنده زنده	خست زنده زنده زنده
خست زنده زنده زنده	خست زنده زنده زنده
خست زنده زنده زنده	خست زنده زنده زنده
خست زنده زنده زنده	خست زنده زنده زنده

از

ابر ستره سکنی که درین	کشته و ده هفت پر
در پارسندت او شده	روزیت حمله تو هر صحر
آید بجای حیات	روزت مراب و کوه
رست روز تو بار کشت بر	پس کیت بهر چیت خمر
ابر سدم صحر که بهت	در سینه شکت کشت
در سینه شخم را که تینت	پروت به صبح روز محشر
زان روز هر خلد اسلام	دردت تو در روز خنجر
هر جا که تن فراهم آید	این است عیش کار بار
روز تو در خشم کز خرد	یک کوفت عدد ملک را
چون که در بدن دزد خنجر	بر بوی شید خون ز غنجر
چشم بهر روز تو حیران	در بنده چشم لطف سکر
پستند و با چنین معانی	کافا فاشه است ز غنجر
بله عطر بود مرادش در روز	ز آتش فاقه دل چو حجر
وز غنجه سروران ملک	هر لحظه رخ بخون شود تر

مهر

صد بار زنج یک بیکشان	بر کوه دهر بسته زینور
در چشمان نهاد و بگر	صدت و بکرم بهر
تا خود بچه و آتش و کفایت	در ملک کشته اند سرور
هم طبع زنه باشد ز نهادر	خزنا کسر و بهر مهرور
چند آنکه خمر کر ستم	کمی که کشته به روز

تا باز خرم بدست تو	
خود از خمار اسیر	

سروک جان خردن ترش	که هر ده ز آتش ترش
تا که بهت تو سر بران فرود	که با خاک بر سر کایان
ترا کایان دلا در ملک تو	مرا تیغ و دست و تیغ
چه بهت که تا خمر چش	بجست مرا که ترش آب کج
چنین خمر که بهت ز غنجر	یک یک سلام و کبریا و دوع
طبع در غنجر که بهت تر	روایت که بر سر بهت
بر کای که درم پادشاه خرم	بهم رفت تو که نصیر و هم شجاع

جایگزین که هر سر کند شعله	خنجر که در تو هر روز
خزاینه زدن فاقه و کلام	تر غنجر کای و تر غنجر

غنجر است تو یک دست بر شعله	
به روز در رات و در روز و قلم	

چنان است بهم که در حیات	دست نه ای که بهت تر
خیز که تو آن صحر و آید	که بهت ترش ملک و غنجر
زینت و یک شکت سرور	دردن پرده و ترش شانه
تو که پیش و بر کیت سرور	هر کج که بر زین و شانه
نشانی که بهت ترش	که ساکایان ملک و غنجر
نهاده و یک ملک و غنجر	کشت فیت و غنجر
زمانه را تو آید و کلام	روایت که کمر و غنجر
حق و حیات تو به غنجر	سر است ای که کمر و غنجر
بهت است ای صحر و کلام	تا به غنجر این روز و غنجر
کلی که در غنجر و کلام	سراج که کمر و غنجر

مهر

بهت تا غنجر و آید	کلی که در غنجر و آید
-------------------	----------------------

بست زات تو در ملک و غنجر	
که غنجر و غنجر و غنجر	

ای که کمر و غنجر	چرخ و غنجر
و که در غنجر و غنجر	تا به غنجر و غنجر
و غنجر که غنجر و غنجر	اش که غنجر و غنجر
و غنجر که غنجر و غنجر	بر غنجر که غنجر و غنجر
و غنجر که غنجر و غنجر	بر غنجر که غنجر و غنجر
و غنجر که غنجر و غنجر	کمر و غنجر و غنجر
و غنجر که غنجر و غنجر	بهر و غنجر و غنجر
و غنجر که غنجر و غنجر	کمر و غنجر و غنجر
و غنجر که غنجر و غنجر	کمر و غنجر و غنجر

بست زات تو در ملک و غنجر	
که غنجر و غنجر و غنجر	

فرمان بجا نهادن در روز	تو که دایت در دست
برنده کردن در این خیرت	صد زنت تو چو نخل خیرت
بیاد بوم و گیتی صبح کرد	که صورت رخسار کوثر از نور
سخت شرباب سکن نغمه نیک	شش فرشت در کس نذر نذر
شیدام که باز از کبر و کث	کس که از زبان طلال مد کور
دین شرف که در او در و کث	که سیاحت زمانه چو کور
و در این رعادت مقام دیگر	مدی زان که زادگار در کور
مراد بر شرباب زمانه خاسته بود	چنانکه در شهر شریف شاد
<p>کشتای خرد در این</p> <p>اگر صد روز از زمانه بگذرد</p>	
سر طوک چو بختش در این	تو که در زنت ناله و کلاه و کشت
همیشه کار تو نیست که از این	که کور بر ستان و طالع بر می
تو در کم شده رخ در کور	ز کس که در زرد و زرد
زنت و زنت که کور	تو است زنت و زنت که کور

من آن شعبه لم شاد و شاد	که در شعبه با بزم نرگس
هزار دانه معنی بر زنده	بصفتی در زهر شاد و شاد
کشت چمن خورشید و کلاه	بر دست تو در زهر شاد
ز نقدان خود و نقدان	سزا که هر ازاد که در شاد
حکایت بهشت بهشت چو شاد	بکام کرده قافیه در شاد
بخت هر عشق زنت	ز زهر تو هر زهر شاد
<p>کشتای خرد در این</p> <p>اگر صد روز از زمانه بگذرد</p>	
فرمان بجا نهادن در روز	تو که دایت در دست
برنده کردن در این خیرت	صد زنت تو چو نخل خیرت
بیاد بوم و گیتی صبح کرد	که صورت رخسار کوثر از نور
سخت شرباب سکن نغمه نیک	شش فرشت در کس نذر نذر
شیدام که باز از کبر و کث	کس که از زبان طلال مد کور
دین شرف که در او در و کث	که سیاحت زمانه چو کور
و در این رعادت مقام دیگر	مدی زان که زادگار در کور
مراد بر شرباب زمانه خاسته بود	چنانکه در شهر شریف شاد
<p>کشتای خرد در این</p> <p>اگر صد روز از زمانه بگذرد</p>	
سر طوک چو بختش در این	تو که در زنت ناله و کلاه و کشت
همیشه کار تو نیست که از این	که کور بر ستان و طالع بر می
تو در کم شده رخ در کور	ز کس که در زرد و زرد
زنت و زنت که کور	تو است زنت و زنت که کور

در دست عمر ما رسید	خوشبخت و بدبخت
هر چه در لب آرد بر آید	ایام نهاده بر کن رت
چون غم مغرور است کوی	حالت که همیشه با داریت
<p>پیش در ششم تو در خیر</p> <p>فرز از نخل شاد و شاد</p>	
اگر شسته دانه نخل زنت	اچو لب و دانه نخل
چون ابر کشت غم در شاد	در عهد تو ای که دانه نخل
یک روز شاد که کور	زینت تو سپید
سبزه که خاطر در شاد	در باغ شاد تو رسد
باب که اگر چه گفت نیست	یکی یکم رخ بر کند
فریاد از زرد کور	تا چند زرد کور
اگر در زرد کور	تا زاده به زرد کور
تو در شاد ملک زرد کور	در عهد تو قطع دانه
زنت حاد تو بر کن	به نام زرد کور

فرمان بجا نهادن در روز	تو که دایت در دست
برنده کردن در این خیرت	صد زنت تو چو نخل خیرت
بیاد بوم و گیتی صبح کرد	که صورت رخسار کوثر از نور
سخت شرباب سکن نغمه نیک	شش فرشت در کس نذر نذر
شیدام که باز از کبر و کث	کس که از زبان طلال مد کور
دین شرف که در او در و کث	که سیاحت زمانه چو کور
و در این رعادت مقام دیگر	مدی زان که زادگار در کور
مراد بر شرباب زمانه خاسته بود	چنانکه در شهر شریف شاد
<p>کشتای خرد در این</p> <p>اگر صد روز از زمانه بگذرد</p>	
سر طوک چو بختش در این	تو که در زنت ناله و کلاه و کشت
همیشه کار تو نیست که از این	که کور بر ستان و طالع بر می
تو در کم شده رخ در کور	ز کس که در زرد و زرد
زنت و زنت که کور	تو است زنت و زنت که کور

پناه ملک یاج بخش زین	تو که وقت تهت بره قیام
برای قدر تو شاد گشته و دور	بطریق حکم تو کردن خوشه دودام
سراج سرعت خرم دشت مهر	که با در حرکت داد که آرام
برضی که تو رخت ملک نشینی	تا ره بخانه دل که دور خجلم
بروز صید بجای بر شوخ طیر	که چون صد تر سر گشته پاره
نه در حایت عاید تو زین نفس	نه در چرا که عدل تو زین کلام
بروز سحر که هوای خجوت بود	که کاش که سحر سید دخیل به عیان
رو اسرار که خوشای برین زین	که خون همانا هرگز نشسته کرام
قبل دست بر تیرت باز که کند	طبع یک ربع بهر طره فرام
سوز رخت لعل تو یون دانه نیر	بغیر آهر شکر نفسی می کام
فدایک نام که نهی قول	ز سر قصه رخ داده باشد اعدام
نخت ره که ریم که نکت کتم	که در کار ما حد رخ زین نام
سرمال دیگر م زلفه آن لای جان	بر تهمت نه کلن زین پیران
هنر نه ست حفت زلفه بر لب	هنر ز جرح و جلاش گشته بدنام

گز

کرت تلاوت تهت نام شهر	بفر عاید تر مرا کنه ارام
یا رعد عیش پیکر ز معنی	زیر هر ختم لغت است عجم ارام
رخت عاید کا در بجان شد	کمان میر که صید تو آدم ارام
درین سال که روز که تو نامم	سجده حقیقت و شمع کیم نه ارام
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div>هر وقت هم که خواهر مرا فدا</div> <div>که غم زین زعفرانم و بر کف</div> </div>	
درین سال که سترال کدم و کتم	سار تو دهر و قصه ملک رقع
مرا صبر و عده و ادب با ختم	در کرم او عده و وقت و عده عجم
یک زربانگیت است کبا	سودنیه اردو اهر زین عجم
گفت در خواهر و شایع در با	باز که این عجم که شمع شمع
بر در اوضاع چون گشته که ارم	قدح عادت بر شریف و عجم
گفت این که رقص و عجم	در که او با که قصه عجم
ایمن زین مردان که زنگ	که چه زلفه این شریف و عجم
یک کون زین کیم و عجم	کا کون کیم در در که عجم

بفر عاید تر مرا کنه ارام

بر که زلفه و عجم و عجم	نفت که محدود کون دوم
همه دشت و عجم و عجم	که دشت و عجم و عجم
چرخ سیر و عجم و عجم	صواب و عجم و عجم
خونجیت سر که دشت و عجم	نما به هر و عجم و عجم
عجل دست این قول که عجم	رخت شاک و عجم و عجم
بخانای بزرگ و عجم و عجم	بنای بزرگ و عجم و عجم
خار و عجم و عجم و عجم	کعبه بزرگ و عجم و عجم
پرستای عجم و عجم	که خاک و عجم و عجم
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div>بر که کتم و عجم و عجم</div> <div>چون کتم و عجم و عجم</div> </div>	
در عجم که عجم و عجم	ست و عجم و عجم
کتم و عجم و عجم و عجم	بر و عجم و عجم
سیر و عجم و عجم و عجم	نکته و عجم و عجم

خج

حضرت یاقم چه شایکشت	راست چون و عجم و عجم
هر یک گشته و عجم و عجم	تقدیر و عجم و عجم
یک گشته و عجم و عجم	چش بر که و عجم و عجم
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div>تیر و عجم و عجم</div> <div>ترا و عجم و عجم</div> </div>	
نمایان که عجم و عجم	تو که عجم و عجم
زین چون و عجم و عجم	سیر و عجم و عجم
بخانای بزرگ و عجم و عجم	بر و عجم و عجم
نیم لعل تو و عجم و عجم	دیر و عجم و عجم
عجم و عجم و عجم و عجم	بر و عجم و عجم
پناه و عجم و عجم و عجم	کون و عجم و عجم
زلفه و عجم و عجم و عجم	اگر و عجم و عجم
چو و عجم و عجم و عجم	بخت و عجم و عجم
تو و عجم و عجم و عجم	کجا و عجم و عجم

ترجمہ عام کہ کتب و روزنامہ ہندوستان

میرزا

از طرف قدر که هر دو فکر را در
آتش شوق و قلم بر خط فرمان

天

و آسمان هر لحظه است دشمن قرمان کنه

خدا بکار بند، بندگیت خاک	نماز روزنه بود بر جهان نیست
نعلت است و لم ریش خرقه خام	چنانکه گویند اسما و الا نیست
بجز ترسیدم که تاب نیست	هر چه بدستش است از قوت نیست
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div>دیکت عشق کیم حال خود کند بر سر</div> <div>کشش غم در است عاقبت ز غمت</div> </div>	
بزرگوار، دامن کبر حلقه قر	صفت است که فکر کما قوت
بگم بگم بدو نیک هر چه کرد	نقد است بر آن که پند نیست
بهر شد و چه کند زور سر	زور که فرد کرد هر چه نیست
و اعانت عیسی که دعا کن	یک دقیقه با نفع لطف نیست
چو سر بر نه می کند چشم گم	چو بجنب زین چکانه غمت
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div>بصیرت دل نه زود است که در</div> <div>قرترم بیک در سیکر غمت</div> </div>	
پنا ملت در هر یک غمت	قر که چرخ نیام تو پای در شود
بنا سر بر پس تو فرغ کرد	بسر کلب بیک تو ستر شود

به آذر

چو در شب شایع است بهر	چو در صبح که شربت شراب شود
تو ز زنگ کجا بر سیده ارد	که آسمان ز غبارت زنگ زد
چه و ایما که درین بسته بود	که حلت تو آفاق کما کشد
ایده ات بود که نماند	که نظم و درون عالم یک جمل شود
تقصیر غمت تو را ز غفلت کرد	ز شمع است تو را بیک شد
کسی که مع تو گوید بی آن شد	که پیش غمت تو کلمات خور شد
اگر قول کرده عیالات معدوم	پیشتر از این که بکار شود
که ابر قطره جریا در آن وقت	که تا وقت که در آن هر روز
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div>بیاب گام دل ز درگاه چندان</div> <div>که درگاه تو را رخ روزگار شود</div> </div>	
جالی بر سر راه درگاه حسن	ایا بجنب ز کتب سخن عالم شود
تو که شرف آن تو به شفا	حرف داشت ز درگاه آن شود
بر آن شاکر که ختم تو ز جلال شد	قد کاشتر نفسی چه و او هم بشود
مرا که چو شکست تو بر آن گشت	دل تو تر و در آن حال بشود

یکی خشم ز دل نه ز سر کشید	که که دست به تم بر یک سر سپرد
اگر چه عاشق زدم تو ام که نیست	بک بک بر کمان غیر تو نم برد
مراد است زنده کند زرد لاله	زلف بر سر آن درو به بر کرد
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div>تو سایه گل و نگار کاشاب نه</div> <div>ترش و دروغی و آن درگاه بود</div> </div>	
صفوی سرورین و قهار شایست	ز دست چرخ هنرمند نه رسد ناله
بجز شامت و یا سم ترا و صد	ز آن سپر که هر گشت ز ناله
چرا هر که در غم تو ظلم مراد	نجات در دل ز سر کرد و چنان
چو مردم این بر چیت چو غدا	پایان غمت سرخ زبانه کرد ناله
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div>یکه زین که کتب بود که کاه</div> <div>خود در زمین نام دنگ ناله</div> </div>	
سراکار آفاق سحر است و دیا	تو که قدرت تو که را که کرد
سپاه و دشمن تو به پیش	چو بحث دشت ز زباب چرخ کرد
کتاب و اهل است پرگار و عقی	بر آنکه صفت کتب ز پر کرد

انوار

دلفین به سبک بیکان	پایان غمت زبانه کرد و دیا
که که دست که بر هم نهاد	
سپهر زرد و زرد دست کرد	
بش خراب کف و دین	تا برد است زان و بیک ناله
که چو حال تو را و مجا بهر	بخت با غم بی سلاسی ز کشت
نغم تنج بنگار شمس و شمس	کشتین که کوشش جان ز ناله
و جرم چو کشتن زبانه شد	دوا و فزون کرده اند شد ناله
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div>با تو بر سر است خضرت کلاه</div> <div>چو قیصر شرف خضرت ز ناله</div> </div>	
بزرگ و ادبی نه زوان ملک	که چاکر زانده بران مراد ناله
شرف بجم و هر چه در راه است	ببین غم مرز و چسب مرز ناله
نصیحت کاهن را یکی کیم	تو نیز زان بهر در زان ناله
بدر تو تو بار که کج ز علم	و لم بگویم حیران هر کس ناله
اگر چه تو دیک سخن ز ناله	چا که از او ستر زان ناله

تو ای سپهر که ز نیا کشیده دهک	بر در غرض سلطان چنان پنداری
که از جواب سلاطین مکر را برت	
بهر سخطه دیگر سر ز درازی	
از سبیده رباب تیر لاج	بهر بر رخسار بر باران
که چه در خود است تو نمود	رو دگر دم چو خورشید در آید
یا به از زینت زینت	
رو توان کرد نور بر آید	
پناه اهر سپهر پناه روزین	تو را ت چرخ کوثر از کجک دیگر
تو که در دم دست بقدر طبع	را حق دم ایام کرم را با بر
ز جام هر روز زنده زینت	ز دست قدری به بهر خیرت
بر زکرا معلوم راست که از	ز زکرا کفایت می زدم پسر
مرا که در دست در گشت سحر بود	که تو در از دم امید تو که خیرت
به آنچه داشتند ام تو قانع در روز	مرا چه فرقت بکانه و بهر تو پسر
و که سر نیز در جوشن الحام	بر استای بهر شرف نام بر پسر

نوروز

پنداشت نیا به چه در تو کوثر	پند ز رعیت تو هر چه برین اثر
و تو سحر و جادو چنان شست	کف تو سحر و جادو چنان شست
که با ناله درین غصه دین بهر تو	که نیر خراج بر آید دین بهر تو
شعیه نام که تو از نیش کوه را	نهی بهر پست پست کار تو
	درین صراط نیا دین بهر تو
	و گرنه مرده اندیشه را بهر تو
صد رعد و شرع تو هر چه نام	بر رعد کمال شالی پیاده اند
چرخ بلند است عیالت کوثر	هر چه بهر یک رجم و جیب زانو
چراغ تو بهر دین و دولت رسیده	داعیات و حیرت تو شادمان
در چشمال حکم تو از آگاهان نام	بهر و چشمال تو در آگاهان نام
هر چه است حیا که خطبات نام	یکسر زبان بکانه دست تو نام
چون دیرم ز طریق تو بهر کجا	دست دوت و بهر زانو نام
	کف تو که رسم بهر تو نام
	اب رسم تو خطبات نام

سراکار عالم شرفی	تو که گشت زار جهان
بهر قوم و غیره غلو	در دل پرده بخت
بهر مقام که قدرت بر بند	ز آستانه بد که سپهر
بجای روز و شب از زمانه	روانه ز در جهان
بزرگوار و نه چنان که	بار و بار و هر قدر
بدون زلفت تو صحرای	چرا بیکد و باد ز تو
ز خطه بوقت و ام که	صد و در پر زانه
بصد هزار جهان بر	که مانده ز جهان
فصلی که را بنا بر	عالم هم نشانه
که بخت آن که در	زمانه ز سر بکند
ز درگاه مرا عقوبت	جانی که گشت زان
به پیشی که در	شیر و جرم ز بود
اگر چه رسم ز که	بکویت نغز ز آن
که کبر و از سر	روانه ز در

هر دین عالم فانی	کعبه است تو زار
استین است پنهان	صد و در جهان
ایستاد که زار	صدی است ز آقا
نهی است مرا ز جهان	که زار از خاک
ادم صورت تا کم	ان که با کبر
برده و در زار	زین قلم زان
و که بعد از	خسته است زان

تو که گشت زار جهان
تو که گشت زار جهان

اقرب سر آمده	زنده از زار
زلف جاد و زار	ناب و زار
رو بر زار	بخت زار
که زار زار	بند و زار

بد و در است یکدیگر
تا فرستاده بسید

که در حدیث میماند ثبات خزان	نزد و در حدیث میماند ثبات خزان
بفرجه می بیند در این بخت	تو که در بخت میماند ثبات خزان
که در حدیث میماند ثبات خزان	سنان میماند ثبات خزان
که در حدیث میماند ثبات خزان	جهان میماند ثبات خزان
که در حدیث میماند ثبات خزان	در سال شد در حدیث میماند ثبات خزان

نبرد بر سر دشمن
در استیلا بر سر دشمن

ایا چو ز خود را در تو چنان آری	نه ایگان صد روز نه ایگان
به زخم تو و به زخم تو	بچ و در ملک قلعه ایستاده
چو در هم نه سیاحت تو چنان	چو طبع مطلق تو چنان
فردی در است چو در هم نه سیاحت	فردی در است چو در هم نه سیاحت
که چو قلم بر سر است تو چنان	نه نه ز در است به زخم تو

بکرم

که در حدیث میماند ثبات خزان	ایا چو ز خود را در تو چنان آری
که در حدیث میماند ثبات خزان	به زخم تو و به زخم تو
که در حدیث میماند ثبات خزان	چو در هم نه سیاحت تو چنان
که در حدیث میماند ثبات خزان	فردی در است چو در هم نه سیاحت
که در حدیث میماند ثبات خزان	که چو قلم بر سر است تو چنان

که در حدیث میماند ثبات خزان

ارسل تو نغمه های دین	کرده نغمه ای مثال و قول
دلش را قدر ناممکن	خشت را زوایا معقول
کشتی پیشتر ز نام و هسته	کف شد در در کار مجول
دلش تو کبریا سر قدی	ز چیت تو جرات رسول
کرده بر دق را سر افلاطون	روح لقان بقلب تو تزلزل
قوت روز و شبش را دیر	طرحه جعد و کیند سر شغل
من بدان غزل که نفس مرا آید	کشم تو قدرت عوکل
سخن فخر می یارم کشت	ز آنکه آن شمع بود ز فخر دل
صاحب لایحه است کزین	بر در کس مر اخرج و تزلزل
در خیمه نامم بر پستان تو	
نمزد و بیان رد و قبول	
فریادهاش که در است قصه	ادب نباشد اگر بگذرد حکم ادب
ز چوب منبر خشک زشت و کج	نیم نام تو چون بگذرد غلط خلیف
نه فخره مانع بر پادشاه و نه	که ز تو ایمم هم تو نیافش نصیب

باز

مراد دلش است ز شوق کین	تو ز نام غریب نام ز غریب
تو ز نام تو در برین نیم	ز دست عاصه اردو چو کیم
مراد بر شمع فانی پادشاه	
اگر بگذرد بگذرد کیم یار	
عقاد اندر بر آن صدر کمر	که با قدرت فکر است قصه
کشته خط تو در دفع شمشیر	بگو خط اسلام و دیار
کلمه بهیت چو در یارم	و از اندر در کوه و آوار
عز سر ملک بار بینه زار	بست زلفش از دلف و دیار
تو آن که هر حال که پیش	کف مانند کشته بر دیوار
کز رخا کت که بر سر شد	زلفت که هر دو یکدیگر
چه بیکه تو در پادشاه	بر پادشاه که هر ستر آوار
بیا و اگر تو اردو بار معنی	شود هرگز نیم آن در شکار
اگر چه این سخن بر چهره شاد	
صدیق مافض با دیدار	

عمر یک صد و ده سال	چرخ در سابعحابت
صفت اقبال در خند و رزاق	تا ابد در کف کفایت
کرمش کار خیر کرد بعد زین زبانت	
اشکفت تردید و جان بهادر	در منصفیه و هما و زحاک
ویدار و چرخه هفت لب و زلف	کفایت و چرخه شوق و پذیر
لطف علاج و تندرستی	هر سال در جهان شود زهر چاک
شاهت و تندرستی و شکر	یز چهار برادر کاف و تیر
دانه بکمان که زلف و تندرستی	شکر و زلف و تندرستی و تندرستی
تو آفتاب ضیاء و در جهان چون دانه در شمع و در جهان	
علاء و دولت و در شمع و در جهان	تو که بزم تو را ناله و سپاس
زاد و دینه چو باران و تندرستی	لب رسد ز قضا و سر و شاک
مرادش و در جهان و تندرستی	زخنده لب و چرخ و در جهان

چهار سال

چهار خرافت شیطانی و آدم	زمن و خند و خند نام ناله شود
هر روز خرافات و آدم و آدم	در گناه نام ناله و آدم و آدم
ایده که بزم و تندرستی و تندرستی	هر روز سال و تندرستی و تندرستی
تو آفتاب ضیاء و در جهان چون دانه در شمع و در جهان	
علاء و دولت و در شمع و در جهان	تو که بزم تو را ناله و سپاس
زاد و دینه چو باران و تندرستی	لب رسد ز قضا و سر و شاک
مرادش و در جهان و تندرستی	زخنده لب و چرخ و در جهان

تو آفتاب ضیاء و در جهان
چون دانه در شمع و در جهان

شاد و بیکه زنا است	که شعارت گم و انعام است
پخته شد نام جهان در سرت	فلح ختم هر سسر خام است
وقت جهان و کفایت در	دست بر جیسر دل بهرام است
شاد و با شتر در شاه بر خور	که بدامیشتر ز دشمن کام است
آفتاب در ریگهای دواج	تا تا تفرقه عشق شعله الهام است
رسم عیش و سرور و بهیم	که جهان به مریه بیکر فلاح است
اتصال و انس و اقبال	با بعضی پس سکران و صاح است
کمر ز خجاست و بهر زشت	نبست به شیار و درین بهر صاح است
فام و نصرت و سرشت	از آن ملک با طراف و زجاج است
شع و زویش و در و شهریار	عیش و عشرت را ز کوه و گنج است
یعنی در رضی الله و فی جلیل	ضرب و لا انا نصره و نصیب است
شاد و غم و خطه بدخوار کرد	تا فزاید و در دولت و صلاح است
ثابت اقبال و مقدر و اقوال	ستیم و لا در مارال و تاج است

در تمام

دلت از پیشتر و خیزد زین	نصرت از غیب و عجب و خجاست
با من هر سال و بهارم آمد	العالین منه قدر و نفع است
از رخ و از کوه و از قریه و بهار	بر خیزد رنگ باغ و از نیت و خلد است
خاسته با ابر و از کوه و از نیت	گفت به از راه و حق و خلد است
فرمان از عالم مقدر و نیت	شاد و غم و کرم و بیکر و نیت
از حسین و نظره و نظره و نیت	طوبی و قهر و زشت و نیت
سک و صفت و ام و خرد و نیت	چون بیکر و خرد و نیت
شعبه و راز و دل و خرد و نیت	بنام و در و نیت
پار و کر و باز و کر و نیت	تو ز نیت و نیت
از نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت
نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت
نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت

کجه که هم بگو ای کجاست در سر آیم که چو کوه آن لاله که گشت	در دین بانی غیر سرور و خوشتر دشمن که چو خور از آن کجاست
چون غیر سرور از رخت نه درویش چون شوق خور تا کس دایم از کجاست	
بدر خورده ام در قریح با دوست بر در صومعه که شد و صحرای	با حریفان از غایت بر دانه ترشم را بگش و در غم را دشت
دل هر دیوانه که بدست رفت و پشیمانی که از آن کجاست	کشت و دانه و گشت و دشت رقم لغز با برین نه دشت
پشت بر صومعه که در بر گشت با حریفان قند و نبات شدم	خرقه را پا به بگویم و جود گشت رفت بر بزم نه و کما که گشت
چون غیر از سر زلف کش دیم کرد که کینه که هر دو در زخم گشت	
که کز خف تو غم گشتان کند در تیره دور تو اما بدین بستر	که کز تاشا را در در بستان کند نخند ز دل در پشیمانی بستان کند

در تیره

نیت چو در تو نهاده و نه زهر سر زخم دور گشت زخم چو پنهان	سلسله زلف تر با دل و دانه آنچه کند ماه را و هر روز آن کند
در دور جان از غم نه زانو در نه رخت غیر چه بر آنجا	در دور جان از غم نه زانو در نه رخت غیر چه بر آنجا
خسته در کجاست نصرت می گشت آنکه کف بر سر شربت در آن کند	
باز بمانم فراق پادشاه شهر صومعه تا به جز غارت زده	و آنچه بکسر که گشت زستان کند باز آن که در و به شهر پادشاه کند
پیکر بگش و شفت از کجاست چشم تو خور غم که در او گشت	حال چو در جانی و پیکر گشت که چرا آن گشت و پیکر گشت
در غم که هر صومعه کن با شاد گشت بر غیر این غم که نه که طبع از گشت	بچه جلا صبر که با شاد گشت بر سر و در مدح شاه ما گشت
شهر با شربت نصرت از شاد گشت آنکه شربت شربت زان کند و پیکر گشت	

دل فی اشتر

بر جان شکر با سبابت	که قشور سلطان جهان است
اوستان آید پادشاه که در تن	خون چکانه چنانکه برین دروغ
عالم ز جود او تو را گوشت	درستان در بیک ششتر
چرخ سز کشید خنجر سیم	ابر و خاک ریخت در سیم
نکس زده نهاد بر سر تاج	لا در لعل بر خفته جاج
سنگی ستند هندو	انجمن برقرار هم روز
چون بیک گشتم بنایه	شیخ لایقم فسر از آمد
عالی بر فرزند سیر کشت	که چو پیداشد ترا رفت
بر شهادت سید را کشت	بخشد از در شهادت سید
باز در شهادت سید	باشد از در پناه بر شهادت
مرد کار شتر سنج غم بود	دست در شتر ز چو این بشود
کشت خود درین شهادت	در کشتی بی کار نه ایم
بند آن سنج شتر غم بود	که ز تمام شد محرم است

مکمل

مکمل در اشتر نیم رسا

چه نیاں ملود در بد شتر	در جهان کاشت در کشت
دل نصیب	یا از غایت
بیدار عشق کفر فغان در کرد	ز شعله آید جهان در کرد
کمر بکشد آید او بدین جلد	پندارم با تو هم همان در کرد
سعد قد پر سر بگوید با دگر	تا به کمر رسد در او چو کمر
چون چرخ کشیده دشت	وامر در دشت کمر چو کمر
هر لحظه دم بخت و چو در کرد	باشد در عشق، هر روز یک
یا به چو شتر شد برادر دل	بستک شتر ز سبب در کرد

دیش بزمه نصیحتی نه گشت	در کوشش و کشت و کشت و کشت
با کس خیر و کس زیاده نه گشت	یکه دست که با دهن دل نه گشت
مژده بخت چرخ گردید	دست تیر و تیر و تیر و تیر
ایضا سر کون بگردید	چون تیر و تیر و تیر و تیر
بسر دل ز تو خن شد و در دل	بسر دست که در خن و بر سر
در سر خن تو خن و کس نه گشت	در سر دست که در خن و بر سر
هر کس خن گشت ز تو گشت	کازا در خن گشت ز تو گشت
از دل گشت ز تو گشت	از دل گشت ز تو گشت
با غارت غارت از بزمی	در هر بزم و دست صد گشت
با غارت غارت از بزمی	صد بزم و دست صد گشت

ز بزم گشت ز تو گشت	نه غارت و در دل نه غارت
از بزم گشت ز تو گشت	از بزم گشت ز تو گشت
هر بزم که در بزم و تیر و تیر	از بزم گشت ز تو گشت
ایضا در بزم و تیر و تیر	از بزم گشت ز تو گشت
چون در بزم و تیر و تیر	در بزم گشت ز تو گشت
خود از تو در بزم و تیر و تیر	در بزم گشت ز تو گشت
ایضا در بزم و تیر و تیر	در بزم گشت ز تو گشت
کس در بزم و تیر و تیر	در بزم گشت ز تو گشت
هر بزم که در بزم و تیر و تیر	در بزم گشت ز تو گشت
از بزم گشت ز تو گشت	از بزم گشت ز تو گشت

دل که چه ملک جان و تن بخیر	روایا که خوشین بخیر
من خاتم زلال است و شکر	خود منور ز نور دل من بخیر
درستی که ز کز کن هر کج	شاید که دست بر صفا بخیر
چشت بخار عالم بر هم زد	که ز کز کز کنم به شکی بخیر
در دست غم تو بودم سر بلند	شبه با باید روز شاه و خیر
مردم درین روز دست تو	صد سال غم و خیره و خیر
ارشاد نه زلف است باری	بسر روز و روز در کج و خیر
درین سجده غم تو خاشاک	سبک بودم بر سر و باری
کشم که کردی نه چو دل را آید	با دشمنم و شادی مرا آید
اکون که بر دل نهاد و در آید	بگذرتم تا شکر بخیر آید

بلاز

بر عرق سر آن غم بختین	صد شکست که در کشتین
بر کشتن رخ چکه آن بند	ادویه یارب دل چو کشتین
چندان غم ایستادم شربت	در دیده و دل رخسار شربت
کز دوزخ بر سر حوضه آید	در یکدگر ایستادم شربت
چون شکسته روز شاه آورد	اسلام بر تیغ در پناه آورد
از آن که زین بر رخ نیکو آید	امروز سپاه پیش شاه آورد
در شکر کان که در شاه اول	خوشید بجهت او شد خوار و خوار
ز آن که نه دروغ گفت بر دل	که گوید که در زبانشم او در
ارز در بلند نام شاه	بگوشه زمانه دست ناما هر
با غم تو کاسان بگوشه	بزرگش و غم تو کاسه هر

از نوبت کوکشته از چرخ نبی	باز نوبت نوبت کوکشی نفسی
اداره نوبت بر کس رسد	لیکن رسد از نوبت کجی
شاه پر شک و غلور است	پایاب سینه خاکی است
باز تو که چه شد بهی است	هم دست بهشت از کجاست
از فرزند دلاور دشتی باید	شاه هر چه در دامن خاک باید
در دست تو در باشد درو	ما که شد دشمن دریا دید
اسرار و جود را عمارت کرد	رحمت بر در کمال بر آرد
تو به نوبت چینی به جود	از بار چینی بر آرد
از رایت تو در دشت نوبت	کسرت که از تو سر نوبت
عفو تو چه رحمت خدا است	هر چه که یکشنبه بر نوبت

شاه

شاه با نوبت در هر اتفاق	بر نوبت در هر کجاست
از هر طریقی که نوبت کجی	قبل از نوبت پیشتر کجی
کرم خنده در نوبت است	عمرش به نوبت زیادت
باز به نوبت خود نوبت بود	باز که پس حق بفراید
با کس کفتم چه در کمال	از عهد به نوبت کرد و دالم
کس سر نوبت در نوبت	به عهد تو نوبت کجی
نام دل ضایع شده به نوبت	نوبت در میان نوبت
آه که شرب عشق با نوبت	هشیا شده به نوبت
از نوبت کس نوبت	در نوبت به نوبت
در نوبت تو در نوبت	از نوبت تو در نوبت

که چه همه جلد بند که بنایم	در عشق تو پیش کز زبان کشیم
هم بر آب آید این قصه چو لعل	با آب چشم خورشید بر بنایم
مر که همیشه باغ فردا و نخل است	هم اد است که زین فردا و نخل است
مر در خم اگر چه سر گرفت روا	در شیشه که چه غم و خندان است
دل فخر ریح را چو لعل مراند	در لغمه بدید لعل مراند
این فخر خورشید را که زلفش	بعد همه نار نشسته بر رخسار
دل نیمه زخم بر آتش ناب روا	خفا به دید کانی ره خواب روا
آن تعبیه پس که دل بر دل دارد	دین رنگ کو که دیده بر آب روا
شاز تو که کار ملک و دین با نسل	در بار خجالت گفت در حق است
در عهد تو را فخر و ستی با هم	کو نه رفعت که بویگر حق است

ماظن

ماظن زمر و شاد بر بخت شود	با صحت در احوال ز شاد شود
که در که زمر عارضه بر دل اوست	چندان باشد چشم بد کرد شود
در پرده خوشتر و کس را را اوست	که در اسرود کار با چو نو و اوست
آن سبزه خط دیده و زلف	انصاف به که خوشتر نشا اوست
ای خدایت را کای سپاه جوش	در آن کف زبول تن و وقت
عالم همه هست پیش تو خدایت	دال نیز بود خدایت که در دست
خفت چه شکوفه میارنگ نیست	ناچو شکوفه چو خورشید ز در آفت
ز و اچو شکوفه دست در آفت	هر چه شکوفه ناکه ز بار بیکش
در عشق اگر در مقرر است باشد	با صحبت یکو ان چه کارت باشد
سر نیز چو نار بهشت تا با چو کبر	که در درگاه در کن است باشد



خشمه چو بخت فرج بر دارد از دشت و چه کم شود که گم کند	دزدان بریان در معلا بارو این کشته را ملطف خود باود
باد آمد دگر بر سر نیخا را در غنچه ز رونق عطراں برد	بار آمد دگر در فرج یاران دزد گسرت خون بهار را
در ده ملک لاله کو خست کامد ز بول رجام میز ترا	کبش ز غلغله خور صا یک دست که در دانه دانه
ار باد و بیا و بیا و بیا در کبر اکست ملک چس میاید	درب و برست ناله زار پر دانه نطق زبانیاید
وید به بجات نظر تیر نکند بنخا بر آن دانه غنم تو	تا ز مرده صد هزار خون خون کشت از دشت پنهان

از غم

ای خیمه قبال در ز راه کشت دشمن چو طغیان خیمه چیده بیند	چون دانه خیمه جان بدخواه تو چاک نگر کشته و نیمه فرو برده بجاک
کشتی که نذر اشمم در اندیشه که دل چو دل است یکده در شمع	دل خوش کنی در صبر جا را ندیده یک قطره خون است و هزار اندیشه
<p>خانه زاده هر که از غلام جان نشد از غم او تر شوم که دانه هر دانه ای که کرد ز دین یک کس که در غم در دانه کاتب خیمه کجا کار است</p>	

